S
GU
11

Sa'dī

Gulistān

1011 h.

Ar. 8° 4

مولانا خنکار

ای بار خدا بحق هستی
علم و عمل و فراخ دستی

شش چیز مارا مدد کن
ایمان و امان و تندرستی

اشام

اللهم انی اصبحت اشهدک واشهد حملة عرشک
وملائکتک وجمیع خلقک انک انت الله لا اله
الا انت وحدک لا شریک لک وان محمدا عبدک
ورسولک لا شریک له وحده اللهم انی امسیت جوادفیه

بسم

75-ה

בית הספרים הלאומי
והאוניברסיטאי
ירושלים

گلستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمتست هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون برمی آید مفرح ذاتست پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
بیت از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستانرا

دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرشش زمردین بگسترد و دایه
ابر بهاری را فرموده تا نبات نباتی در مهد زمین بپرورد
و درختان را بخلعت نوروزی مفصوم قبای سبز ورق در
برکرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده و عصاره نایی بقدرت او شهد
فایق شده و تخم خرما بتربیت نخل باسق گشته قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردارند
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور
زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیت
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم و سیم

بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتی بان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتی بان بیت
بلغ العلی بکماله کشف الدجا بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وعلی آله ٭ یکی از بنده کان کنه کار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل
وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بتضرع
وزاری بخواند باز اعراض کند باز ان بنده کنه کار بناله
وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید یا ملایکتی قد استحیت
من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوته
اجابت کردم دعا حاجتش را برآوردم که از بسیاری
دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین ولطف
خداوندگار ٭ که بنده کرد است واو شرمسار ٭
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک
حق عبادتک وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد

بی دل از بی نشان چه گوید باز ٭ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز ٭ یکی از صاحب دلان سر
بجیب مراقبه فرو برده بود ودر بحر مکاشفت مستغرق
شده چون ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت ازین نوستانکه بودی ما را چه تحفه
کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت نظم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته جان شد واو از
نیامد ٭ این مدعیان در طلبش بی خبرانند ٭ کانرا که خبر شد
خبری باز نیامد ٭ ای برتر از خیال وقیاس وگمان ووهم
وز هرچه گفته اند شنیدم وخوانده ایم ٭ مجلس تمام گشت
وبآخر رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که
در افواه عالم افتاده است وصیت سخنش که در بسیط

زمین رفته و قصب الحبیب حدیثش که همچون شکر
میخورند و رفعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر
کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
و قطب دایرهٔ زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل
ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب
ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرایندهٔ اند که
الناس علی دین ملوکهم مثنوی زانکه ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است ٭ که خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است نظم گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم ٭ بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ کمال همنشین در من اثر کرد

وکرنی

وکرنی من همان اگر خاکم که هستم
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم ٭ جهان در دمم افتاده
چون موی زنگی ٭ همه آدمی زاده بودند و لیک
چو گرگان بخون خواره کی تیز چنگی ٭ چو باز آمدم کشور
آسوده دیدم ٭ پلنگان رها کرده خوی پلنگی ٭ درون
مردمی چون ملک نیک محضر ٭ برون لشکری چون هزبران
جنگی ٭ بگفتم که این کشور آسوده کی شد ٭ یکی گفت
سعدی چه شوریده رنگی ٭ چنان بد در ایام عهد
اول که دیدم ٭ جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی ٭
چنین شد در ایام سلطان عادل ٭ اتابک ابوبکر
سعد بن زنگی ٭ اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه
وولاته وانصر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من
آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا
بدام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا
دام موقع دعا در

لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس حفظ پال شیراز را بهیبت حاکمان

عادل ومنت عاملان عامل تا زمان قیامت در امن

سلامت نگه دارد بحق محمد وآله اجمعین **نظم**

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ❊ تا بر سرش

بود چو تو ای سایهٔ خدا ❊ امروز کس نشان ندهد

در بسیط خاک ❊ مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچاره کان وشکر ❊ بر ما و بر خدای

جهان آفرین جزا ❊ یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس

چند انکه خاکرا بود و باد را بقا ❊ **سبب تالیف کتاب**

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده

تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را با الماس

آب دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم

نظم سر دم از عمر میرود نفسی ❊ چون نگه میکنی نماند بسی

ای که بیگاه رفت و در خوابی ❊ مگر این پنج روزه دریابی

تجمل انکس که رفت و کار بنسل خت ❊ کوس رحلت

زد بند و بار نساخت ❊ خواب نوشین بامداد رحیل

باز دارد پیاده را از سبیل ❊ هر که آمد عمارت نو ساخت

رفت منزل بدیگری پرداخت ❊ وان دگر خشت همچنین موسی

وین عمارت بسر نبرد کسی ❊ یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار ❊ مایهٔ عیش آدمی شکم است

چون بتدریج میرود چه غمست ❊ گر ببندد چنانکه نگشاید

گر دل از عمر برکند شاید ❊ ور گشاید چنانکه نتوان بست

گو بشوی از حیات دنیا دست ❊ چار طبع مخالف سرکش

پنج روزی بدند با هم خوش ❊ گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین برآید از قالب ❊ لاجرم مرد عارف کامل

ننهد بر حیات دنیا دل ❊ نیک و بد چون همی باید مرد

خنک انکس که کوی نیکی برد ❊ برگ عیشی بگور خویش فرست

کس نیاید در پس تو پیش فرست ❊ عمر برفست وآفتاب تموز

اندکی مانده خواجه غره هنوز ❊ ای تهی دست رفته در بازار

ترسمت پرنیاوری دستار ✤ هر که مزروع خود بخورد خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید ✤ پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو ✤ بعد از تأمل این معنی
مصلحت آن دید که در نشیمن عزلت نشینم و دامن
از صحبت فراخم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم سه زبان بریده بکنجی نشسته
صم و بکم ✤ به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم ✤ تا یکی از دوستان که
در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم
قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد
و بساط مراعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت کنونت که
امکان گفتار هست ✤ بگوای برادر بلطف و خوشی ✤
که فردا چو بیک اجل در رسد ✤ بکلکم ضرورت زبان در کشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که
فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا

معتکف

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش
گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه سخن گفته
شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دوستان
جهالت است و کفارت یمین سهلست و خلاف راه صواب
و نقض عهد اولی الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر ✤ چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیلور ✤ اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ✤ دو چیز طیرهٔ عقلست و دم
فرو بستن ✤ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ✤
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم
و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار
موافق بود و ارادت صادق داشت بیت
چو جنگ آوری با کسی برستیز ✤ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و آوان ر
دولت گل قدر رسیده **نظم** بیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیک بختان ❊ اول ارد بهشت ماه جلالی
بلبل گویندهٔ برمنابر قضبان ❊ بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ❊ القصه شب را
ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که
خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تارکش
در آویخته **بیت** روضهٔ ماء نهرها سلسال
دوحهٔ سجع طیرها موزون ❊ آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون ❊ باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون ❊ بامدادان که حاطر باز
آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
گل و ریحان و سنبل و ضمران فراهم آورده و رغبت

شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه بقایی نباشد و عهد
گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دل بستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای تزهت خاطران و
و فسحت حاطران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که
باد خزان را بر ورق آورده ست بتطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش تحریف تبدل نکند **قطعه**
بچه کار آیدت ز گل طبقی ❊ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ❊ وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در
دامنم آویخت که و کنت الکریم اذا عهد وفا فصلی
دیو در همان روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب مجاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از
گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام
شد و تمام آنکه شود که بحقیقت که پسندیده آید

بسم الله الرحمن الرحیم

درباركاه شاه جهان پناه سایهٔ كردكار و پرتو لطف
پروردكار زخر الزمان و كهف الامان المؤید من السما
المظفر علی الاعدا عضد الدولة القاهرة سراج الملة
الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابك
الاعظم شهنشاه المعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك
العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملك سلیمان
مظفر الدین ابوبكر بن سعد بن زنكی ادام الله اقبالهما
وضاعف جلالهما وجعل الی كل خیر مالهما بكرشمهٔ لطف
خداوندی مطالعه فرماید قطعه كر التفات خداوندیش
بیاراید نكارخانهٔ چینی و نقش ارژنكیست
امید هست كه روی ملال در نكشد ازین سخن كه كلستانهٔ جادل
تنكیست علی الخصوص كه دیباجهٔ همایونش
بنام سعد ابوبكر سعد بن زنكیست در مكارم اخلاق
امیر عادل امیر فخر الدین دیگر عروس فكر من از بی جمالی سر بر
نیاورد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد
كنون حق محو و جلوه كوزینی

ودر

ودر زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مكر انكه متحلی كردد
بزیور قبول امیر كبیر عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر
سلطنت و مشیر تدبیر مملكت كهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار ال پارس یمین
الملك ملك الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبكر بن ابی
نصر اطال الله عمره واقبل قدره وشرح صدره كه ممدوح
اكابر آفاقست و مجمع مكارم اخلاق بیت هركه در سایهٔ
عنایت اوست كهنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یكی از سایر بندكان و خواتین حدمتی متعین است
كه اكر در ادای آن برخی تغافل و تكاسل روا دارند هر
آینه و در محل عتاب مكرر بر ین طایفه در وبشان كه شكر
نعمت بزرگان و اجبست و ذكر جمیل و دعای خیر
وادای چنین حدمتی در غیبت اولیترست كه در حضور
كه ان بتصنع نزدیكست و آن از تكلف و در وباجابت

مقرون نظم پشت دوتای فلک راست شد از حرمی
تا چو تو فرزند زاد و مادر ایام را حکمت محض است
اگر لطف جهان آفرین حاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت که سر نکونام زیست کز عقبش
ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند
اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر
و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان
در فضیلت برزجمهر سخن میگفتند در آخر چنین عیش
ندانستند که در سخن گفتن بهای است یعنی درنگ بسیار
میکند مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخن
کند برزجمهر شنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به
از پشیمانی خوردن که چرا گفتم قطعه سخن دان پرورده
پیر کهن بیندیشد و آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار
دم او علاج بوزی دم
غم دکلم انزه صکر بویکه

دم نکوگوی کردیر گویی چه غم بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب فکیف در نظر اعیان
خداوندیکه مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در ساقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ
بلند در دامن کوه الوند پست نماید مثنوی هر که گردن
بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعد افتاده است ازاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمدست پس دیوار
شاهدم من ولی نه در کنعان نخل بندم ولی نه در بوستان
لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که
تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج
مصراع مزدیت بکت لکب بیا زمای وانگه زن کن قطعه
گرچه شاطر بود
عروس بجنگ چه زند پیش بازو تیغ قادر جنگ

که به شیرست در گرفتن موش ❊ لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عواب زیر
دستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج کردیم موجب
تصنیف کتاب گلستان این بود امعان نظر در ترتیب
کتب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت
دران دیدم تا مرین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت
بهشت باب اتفاق افتاد و ازان سبب مختصر آمد
تا ملالت نیفزاید و بالله التوفیق و علیه التکلان **نظم**
باندک سالها این نظم و ترتیب ❊ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ❊ که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت ❊ کند در کار درویشان دعایی
مثنوی دران مدت که ما را وقت خوش بود

زهجرت

زهجرت شش صد و پنجاه و شش بود ❊ مراد ما نصیحت
بود گفتیم ❊ حوالت با خدا کردیم و رفتیم ❊
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و
بس **باب اول** در سیرت پادشاهان
باب دوم در فضیلت قناعت و اخلاق
درویشان **باب سوم** در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی **باب پنجم**
در عشق جوانی **باب ششم** در ضعف
پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب**
هشتم در آداب صحبت **باب اول در سیرت**
پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان
بشوید ❊ هرچه در دل دارد بگوید ❊ اذا یئس الانسان

بود

بکشتن یعنی قتل ایدر دیو اشارت ایلدی

طال لسانه ٭ کستور مغلوب یصول علی الکلب
بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر
شمشیر تیز ٭ ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای
نیک محضر گفت ای خداوند میگوید و الکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت
آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او
بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا
گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن
دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
از آن روی در مصلحت بود و این بنا بر خبث و خرد
مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه بر طاق ایوان کسری
فریدون نوشته بود بیت جهان ای برادر نماند بکس

دل

دل اندر جهان آفرین بند و بس ٭ مکن تکیه بر ملک
دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو اینک رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن
چه بر روی خاک قصه حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان
محمود ابن سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات
او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده
مگر چشمانش که در چشم خانه می گردید و نظر میکرد دیگر
حکما از تعبیر آن فرو ماندند حاجت بود مگر درویشی که خدمت
بجای آورده بود و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست
قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش
بروی زمین بر نشان نماند ٭ و آن پیر لاشه را که سپردند
زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو نام استخوان نماند ٭
زنده است نام نوشیروان بخیر ٭ گرچه بسی گذشت که
نوشیروان نماند ٭ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ٭
زان پیشتر که بانگ برآید که فلان نماند حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و دیگر بر
برادرانش بلند قامت و خوب روی روزی
ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هر چه قامت مهتر بقیمت بهتر الشاة
نظیفة والفیل جیفة بیت اقل جبال الارض طورا وانه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغر
دانا گفت روزی با بله فربه پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن زمان دشمن صعب روی
نمود چون دو لشکر روی در هم کشید آوردند اول
کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت
بیت آن نه من باشم که روزی جنگ بینی پشت

من

من ان منم که اندر میان خاک بینی سری کانک
جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان
کانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه
دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید
و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود نادرستی
هنر نه پنداری اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه کاو پرواری آورده اند که سپاه
دشمن بی قیاس بود و ایشان اندک جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن زمان
بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در
کنار گرفت و هر روز نظرش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید
بزیر سایهٔ بوم ✤ ور همای از جهان شود معدوم ✤
پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب داد بعد ازان بس سر یک را از اطراف
بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که
گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند **بیت** نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر ✤ ملک و اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** سر هنگ زاده را
بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست
زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی بر
ناصیهٔ او پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی ✤
می تافت ستارهٔ بلندی ✤ فی الجمله مقبول نظر سلطان

آمد که جمال صورت و معنی داشت و حکیمان گفته اند
توانگری بصحت است نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای
جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن
او سعی بی فائده نمودند **قطعه** دشمن چه زند چو مهربان
باشد دوست ✤ معشوق سر آنچه میکند جمله نکوست ✤
ملک پرسید که موجب حسد ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی ممکنان را راضی
کردم مگر حسود کم را خوش نمی شود الا بزوال نعمت من
اقبال و دولت خداوندی پاینده باد **قطعه**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ✤ حسود را چکنم
کو ز خود برنج درست ✤ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست ✤ شوربختان بد
بآرزو خواهند ✤ مقبلان را زوال و نعمت و جاه ✤
گر نبیند بروز شپره چشم ✤ چشمهٔ آفتاب را
چه گناه ✤ راست خواهی هزار چشم چنان ✤ کور بهتر که

آفتاب سیاه حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منبع کاروان بسته و رعیت بلدان از
مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم
آنکه ملاذ و منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوی خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشورت کردند اگر این طایفه هم برین
نسق روزگاری مداومت و مقاومت با ایشان ممتنع
گردد نظم درختی که اکنون گرفتست پای ۞ بنیروی
مردی برآید ز جای ۞ ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی ۞ سر چشمهٔ شاید گرفتن بیل
چو بر شد نشاید کمندش بفیل ۞ سخن برین مقرر شد که
یکی را بر تجسس ایشان بر گمارند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و نعمه خالی مانده تنی
چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
تا حشمی اولکه لر وار و بسطاغ بولنه پنهان اولدیلر دزدان

دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از
تن بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمن که بر سر
ایشان تافت خواب بود چندانکه پاسی از شب در
گذشت بیت یونس اندر دهان ماهی شد ۞ قرص
خورشید در سیاهی شد ۞ مردان دلاور از کمین
برجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگان را بکشتن
فرمود اتفاق در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان
شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نودمیده یکی از وزرا کلاه پای تخت ملک را بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن
درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد
ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان
برآوردن بهتر که آتش نشاندن و احکر گذشتن واقعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
قطعه ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید
بر نخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر ٭ گرنی بوریا شکر
خوری ٭ وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً به پسندید
و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه ملک دام
ملکه فرمود عین عنایت حقیقتست که اگر در سلک
صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان
گرفتی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست
و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است
و در حدیث آمده است که کل مولود یولد علی فطرة

الاسلام

الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه
با بدان یار گشت همسر لوط ٭ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت
و مردم شد ٭ این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او
یار شدند و شفاعت کردند تا ملک از سر آزار او
درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه
دانی که چه گفت زال با سام گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد ٭ دیدم بسی که آب از سرچشمهٔ خورد ٭ چون
بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭ فی الجمله پسر را بناز و نعمت
برآوردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت
ملوکش در آموختند چنانکه در نظر همگنان پسندیده
آمد روزی وزیر از شمایل او شمهٔ در حضرت ملک میگفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد

وگفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه
با آدمی بزرگ شود ٭ سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش
محله در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا وقتی که
فرصت یافتند وزیر را با پسرش بکشتند و عاصی
شدند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست ملک این واقعه را بشنید
دست تحیر بدندان گزید گرفت قطعه شمشیر نیک
زاهن بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای
حکیم کس ٭ با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم و خس قطعه
زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیک
مردان حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
کرده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی
ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه
هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد ٭ کو در ایام
سلامت بجوانمردی کوش ٭ بندهٔ خلقه بگوش
از نوازی برود ٭ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش ٭ باری در مجلس او کتاب شاه نامه
همیخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر پرسید که فریدون کیست و ملک و حشم نداشت
پادشاهی بر وجه کونه مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی
خلق بر وی متعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو چرا
خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت
سمان به که لشکر بجان پروری ٭ که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست

گفت پادشاه را کرم باید و رحمت و عدل تا رعیت در مملکتش ایمن نشیند و ترا این هر دو نیست

نظم پادشاهی که طرح ظلم افکند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند ٭ نه کند جور پیشه سلطانی ٭ که نباید ز گرگ چوپانی ٭ طبع بنامد بکند دندان ٭ و مود بسی بر نیامد که پسران عمش بخصومت برخاستند و حصهٔ ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر آنان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش او بدر رفت و بر آنان قرار یافت

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوست دارش روز سختی دشمن زور آورست ٭ با رعیت صلح کن و از جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و آن غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده

کریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش از و منغص بود طبع نازک پادشاهان را تحمل این صورت نه بندد چاره نداشتند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا در انداختند باری چند غوطه بخورد موئیش گرفتند و بنزدیک کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی در آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفتا درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن بچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه ای اسیر زمان چون خوش نماید ٭ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست ٭ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف

بهشتست **بیت** وقتست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در **حکایت** رمز را تا حد ارها
گفته اند از وزیران پدر چه حطا دیده که بند فرمودی
گفت حطایی معلوم ندیدم ولیکن بیقین دانستم که هست
من در دل ایشان بی گرانست و بر عهد من اعتماد کلی
ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن
کز تو ترسد بترس ای حکیم ٭ و گر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور گشت و در حالت پیری
و امید از زندگانی منقطع کرده تا که سواری از در
در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه
و رعیت آن طرف بحکمی مطیع و فرمان گشتند ملک

نفس

نفس سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم
یعنی وارثان مملکت را **قطعه** درین امید بسر شد
دریغ عمر عزیز ٭ که آنچه در دلمست از درم فراز آید ٭
امید بسته برآید ولی چه فائده زانک ٭ امید نیست
که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست
اجل ٭ ای دو چشم وداع سر بکنید ٭ ای کف و
دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدیگر بکنید ٭
بر من افتاده فرک و دشمن کام آخر ای دوستان
گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما
حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی عم معتکف
بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که بی انصاف
مشهور بود بزیارت آمد نماز و دعا کرد و حاجت
خواست و گفت **بیت** درویش و غنی بنده این
خاک درند ٭ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ٭ آنکه گفت از
آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان

حاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم
بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی
نظم بازوان توانا و قوت سردست ٭ خطاست پنجه
مسکین ناتوان شکست ٭ بترس از آنکه بر افتادگان
نبخشاید ٭ که گر زپای در آید کسش بگیرد دست ٭ هر آنکه
تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ
بیهده پخت و خیال باطل بست ٭ زگوش پنبه
برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو مبندی دادرسی
دادی هست مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭
که در آفرینش زیک گوهرند ٭ چو عضوی بدرد آورد
روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت
دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی
حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد
پدید آمد حجاج بن یوسف بخواندش و گفت مرا
دعای خیر کن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانان را نظم ای زبردست زیردست
آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار ٭ بچه کار آیدت جهان
داری ٭ مردنت به که مردم آزاری حکایت
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از جملهٔ
عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم
روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه
ظالمی را خفته دیدم نیم روز ٭ گفتم این فتنه است
خوابش برده به ٭ وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زنده کانی مرده به حکایت یکی از ملوک را
بی انصاف پارسایی را پرسید که از جملهٔ عبادتها
شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی
همی گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم
نیست ٭ گر نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ٭
درویشی برهنه سر ما خفته بود و گفت بیت ای آنکه

باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را سخن درویش پسندیده آمد صرهٔ هزار دینار از
روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن
بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت
آمد و خلعتی بران برید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن مایه را باندک زمان برانداخت و باز آمد **بیت**
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه
آب در غربال ❊ در حالتی که ملک را پروای او نبود
ملک را از حال وی خبر کردند بهم برآمد و روی در هم
کشید و از اینجا که گفته اند اصحاب فطنت و حرت که
از حدت و سورت غضب پادشاهان برحذر باید بود که غالب
اوقات ایشان بر بعضی امور مملکت تعلق دارد
تحمل ازدحام عوام نکند **نظم** حرامش بود نعمت
پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊ مجال سخن
تا نه بینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊

سوء ادب

ملک گفت برانید این گدای مبذر شوخ چشم را که
چندان نعمت بچندین مدت برانداخت خزینهٔ
بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین
بیت ایلهی کور و زر روشن شمع کافوری نهد ❊
زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ ❊ یکی از
وزرا ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنومیدی خسته دل کردن **بیت** بروی
خود در اطماع باز نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز
نتوان کرد **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گردانند ❊ هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گردانند ❊ مرغ جایی رود که چینه بود
نه بجایی رود که جی نه بود **حکایت** یکی از پادشاهان

پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را
بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب پا فروی نمود
بپشت بدادند و روی بگریز نهادند **بیت** چو دارند
گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن
بتیغ ٭ یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی
بود ملامتش کردم و گفتم که دوست و ناسپاس
و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد
گفت اگر بگویم معذور داری روا باشد که اسیم
درین واقعه چو بود و نمد زین بگردد سلطان که با سپاهی
بذر بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت**
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ٭ ورش زر ندهی
سر بنهد در عالم **شعر** اذا اشبع الکمی یصول
بطنا ٭ وحاوی البطن یبطش بالفرار **حکایت**
یکی از وزرا معزول شد و بخلقه دیوانیان درآمد

و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد
و عمل فرمود پسندش نیامد و گفت معزولی به که
از مشغولی **قطعه** آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند ٭ کاغذ بدریدند و قلم
بشکستند ٭ وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک خردمند کافی نباشد که چنین کارها
تن در نوبهد **بیت** همای بر شکم مرغان از آن شرف
دارد ٭ که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت**
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر
بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش
اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
نمودی چرا نزد دیگر نیایی تا بخلقه خاصانت درآورد
گردل

واز بندکان مخلصان شمار و کفت همچنان از بطش
او ایمن نیستم ب اکر صد سال کبر آتش فروزد
اکر یکدم کاذر و افتد بسوزد ٭ اتفاق افتد که ندیم
حضرت سلطان زر بتاید بکف و باشد که سر برود
و حکما کفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حرز باید بود
افتد که بسلامی برنجند و باشد که بدشنامی خلعت
بخشند آورده اند که ظرافت بسیار هنرمندی نیست
و عیب حکیمان ب تو بر سر قدر خویشتن
باش و وقار ٭ بازی و ظرافت بندکان بکذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزکار نامساعد
بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی
دیکر نقل کنم تا در هر آن صورتکه زندکانی شوم کس را
بر نیک و بد من اطلاع نباشد ب بسی کرسنه بخفت
و کس ندانست که کیست ٭ بسی جان بلب آمد که بروه

کس

کس نکریست ٭ باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه
در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم من
مروت حمل کنند و کویند قطعه ببین آن بی حمیت
را که هرکز ٭ نخواهد دید روی نیک بختی ٭ که اسانی کزیند
خویشتن را ٭ زن و فرزند بکزارد بسختی ٭ و از محاسبه
چنان معلومست چیزی میدانم که اکر بجاه شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر شود و بقیت عمر
از عهده شکر آن نعمت بیرون نتوانم آمد کفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امیدنان
و بیم جان و خلاف رای خردمند انست بدین امید
دران بیم افتادن قطعه کس نیامد بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده ٭ یا بشوبش و غصه راضی
شو ٭ یا جکر بند بیش زاغ بنه ٭ کفت این سخن
مناسب حال من نکفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هرکه خیانت ورزد دستش از حساب

بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که کم شد از ره راست ٭ وحکما گفته اند
چهار کس از چهار کس بجان برنجند و بترسند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و پرسی
از محتسب و انرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع
تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش و مدارای
برادر از کس پاک ٭ زنند جامهٔ ناپاک کارزدان بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که در
دیدندش گریزان و آفتان و خیزان کسی گفتش این
چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که
شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لا یعلم ترا با شتر
چه مناسب است و او را تو چه مشابهست گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض گویند که این شترست و گرفتار
آیم کراغم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من دارد و تا

تفتیش

تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده
شود مار گزیده مرده بود ترا همچنان فضل است و دیانت
و تقوی و امانت اما مفسدان در کمینند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی و در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن همی بینم که
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان
گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمارست ٭ اگر خواهی سلامت
برکنارست ٭ رفیق این سخن بشنید رنجید و روی
از حدیث من درهم کشید و سخنها رنجش آمیز گفتن
گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و فراست
و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زنجیر
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نماید قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و
برادر خواندگی ٭ دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی ٭ دیدم که متغیر می‌شود
و نصیحت من بعرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بگفتم و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند مدت چندین بگذشت لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش ازان
درگذشت و مرتبهٔ برتر ازان متمکن گشت همچنان
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج اراذت برسید
و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد
علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم
قطعه زکار بسته مبندیش و دل شکسته مدار که آب
چشمهٔ حیوان درون تاریکست ٭ منشین ترش
از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
الا لا تحزن اخوان البلیه ٭ فللرحمن الطاف خفیه
هم دران وقت مرا طایفهٔ یاران اتفاق سفر مکه افتاد

سالی دیگر که از سفر مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش پریشان دیدم و در هیئات
درویشان صورت حالش پرسیدم گفت آنچنانکه
تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف آن استفسار نفرمود
و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه
همه عالمش پای بر سر نهد ٭ چو بیند که اقبال دستش
گرفت ٭ ستایش کنان دست بر سینه نهند ٭ چو
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین روز
مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کردند و ملک مورونم خاص کردند گفتم آن
نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون
سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری
یا در طلسم بمیری بیت یا ز بهر دوست کند خواجه

در کنار ٭ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ٭
مصلحت ندیدم ازین بیش سر و تنش خراشیدن
و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای ٭ چو در گوشت
نیامد پند مردم و گره کرداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کردم حکایت تنی چند از درویشان
در صحبت من بودند ظاهرا بشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ
داشت و اورا رای معین کرد اتفاق یکی ازان میان
حرکتی کرد نامناسب حال درویشان نبود ظن آن
شخص فاسد شد و باز از ایشان کاهد خواستم
تا بطریق کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که
گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را ٭ بی وسیلت
مگرد پیرامن ٭ سگ و دربان چو یافتند غریب

این کریبان بگیرد آن دامن ٭ چندانکه مقربان حضرتان
بزرگوار بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم
و گفتم ٭ بگذار که بنده کمینم ٭ تا در صف بندگان
نشینم ٭ گفت الله الله چه جای این سخن است
٭ گر بر سر و چشم ما نشین ٭ نازت بکشیم که نازنین
فی الجمله بنشستم و از سر دری سخن در پیوستم تا حدیث
مزلت یاران در میان آمد گفتم ٭ بیت ٭ چه جرم دید
خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش
خوار میدارد ٭ خدایرا است مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد ٭ حاکم را این سخن
عظیم پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود
تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم

قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
وبی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر بوید
بذرکی بایدت بخشند کی کن
که دانه تا نیفشانی
نروید یکی از جلسای دور بینی بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای
مصلحتی نهاده است دست ازین حرکت کوتاه کن
کم واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که
بوقت حاجت فرومانی قطعه اگر گنجی کنی
بر نامیان بخش
رسد سرهٔ گنجها را بر گنجی
چرا
نستانی از سر یک جوی سیم
که گرد آید ترا سر روز گنجی

ملک روی ازین سخن در هم آورد و موافق طبع کریمش
نیامد وزیر را زجر فرمود و گفت مرا خدای عز و جل مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگه دارم سب قارون هلاک شد که چهل خانه گنج
داشت نوشیروان بمزد که نام نکو نداشت قطعه حکایت
آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی
کباب میکرد و نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا
نمک آرد و نوشیروان گفت نمک را بقیمت بستان تا
رسمی نشود و دیه خراب نگردد گفتند ازین قدر چه
خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است
و هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر و لعنت بی شمار
اگر باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت و بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حاصل نشود رضای سلطان تا حاطر بندگان

بخویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای
کن نکویی حکایت عاملی را شنید که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول
حکما که گفته اند هر که خدایرا عز و جل بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو
گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش
سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
آورده اند که سر جملهٔ حیوانات شیرست و کمترین
جانوران خر و باتفاق خربار بر به که شیر مردم در مثنوی
کاوان و خران بار بردار ٭ به ز آدمیان مردم ازار
مسکین خر اگرچه بی تمیزست ٭ چون بار همی کشد عزیزست
ملک را طرفی از دنایم اخلاق او بقراین معلوم شد در
شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت یکی از
ستم دیدگان برو بگذشت و در حال او را مستقبح
او نظر نکرد و گفت بیت نه هر که قوت بازو

ومنصبی

ومنصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد
چون بگیرد اندر ناف ست نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر و لعنت پایدار حکایت مردم ازاری را حکایت
کنند که سنگی بر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود
سنگ را با خود نگاه می داشت تا وقتی ملک را بران لشکری
خشم گرفت و در جای گردش درویش اندر آمد و آن
سنگ را بر سر شاه کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ بر سر چه
چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در جاهت دیدم فرصت غنیمت داشتم
ناسزایی را چو بینی بخت یار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که گیری سیر
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باشش تا دستش بند در روزگار پس بکام دوستان مغزش را

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
موجب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مرین
رنج را دوایی نیست مگر زیرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف بود طلب کردند دهقان پسری یافتند
بران صورت که حکما گفته بودند ملک مادر و پدرش را
بخواندند و بنعمت بی کران خشنود کردند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس پادشاه
را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر بسوی آسمان
کرد و بخندید ملک را عجب آمد و گفت درین حالت
خندیدنست پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر
باشد و دعوی پیش قاضی بردند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر من بغلت خطام دنیا مرا
بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
مصلحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای
عز و جل پناهی نمی بینم **بیت** پیش که براورم ز دست فریاد
هم پیش از دست تو میخواهم داد سلطان را ازین سخن
دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولیترست از خون بی گناهی ریختن پسر گو چشمش را
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی کران بخشید
و آزاد کرد گویند که هم دران مدت شفا یافت **قطعه**
هم چنان در فکر آن یتیم که گفت بفیل بانی در لب دریای نیل
زیر پایت کرندانی حال مور همچو حال تست زیر
پای فیل **حکایت** یکی از بندگان عمر لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و زیرا او
غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان
چنین حرکت روا ندارند بنده سر پیش عمر لیث
زمین نهاد و گفت **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی
رواست **بیت** بنده چه دعوی کند حکم خداوندراست
اما بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در روی

قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده را بی گناه
بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکشش تا در قیامت
ماخوذ نباشی گفتا تاویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمایی تا
من وزیر را بکشم انکه بقصاص آن مرا بکشتن فرمایی تا بحق
کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت اندرین چه مصلحت می
بینی گفت ای خداوند این حرام زاده را بصدقه کور
کن پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه از منست
وقول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی
با کلوخ انداز بیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو بر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر اماجش
نشستی حکایت ملک بزوزن را خواجه بود کریم النفس
ونیک محضر که ممکنان را در مواجه خدمت کردی
ودر غیبت نکو گفتی اتفاق از وی حرکتی در نظر سلطان
ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سر
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند

وبشکر

وبشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق وملاطفت
کردندی وزجر ومعاقبه روا نداشتندی قطعه
صلح با دشمن اگر خواهی که سر که ترا در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن سخن آخر بهمن می گزد موزی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن انچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی بر آمد وبه بقیتی در زندان بماند
یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستادند که ملوک
آن طرف قدر چنان بذر گواری ندانستند وبی عزتی
کردند که اگر خاطر عزیز فلان احسن الله حلاصه بجانب
ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده
شود واعیان این مملکت بدیدن او مفتخرند وجواب
این حروف را منتظر خواجه بوین وقوف یافت
واز خطر اندیشید ودر حال جواب مختصر چنانکه مصلحت
دید بر قفای آن ورق نوشت وروانه کرد یکی از متعلقان ملک بر سر واقعه
واقف شد ملک را اعلام کرد وگفت فلان را که حبس

فرمودی با ملوک نواحی مراسلتی دارد ملک بهم برآمد
وکشف آن خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را
بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از
فضیلت ایشان بنده است و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت
خود بی وفایی نتوان کرد بیت از آنکه بجای نیست مردم
کرمی عذرش بنه اگر کند بعمری ستمی ملک را سخن
سبرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه بیازردم
گفت ای خداوند ترا در آنجا فرمودی خطایی نمی بینم
بلکه تقدیر خدای عز و جل چنین بود که بر این بنده را
مکروهی برسد پس بدست تو اولیترست که سوابق
نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما
گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف
دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار بیند اهل خرد
حکایت شنیدم که یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را
گفت که مرسوم فلان را مضاعف کنید که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی
بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه شد گفت علو درجات بندگان بدرگاه خدای
تعالی همین منال دارد قطعه دو با مداد کسی کز رود بخدمت
شاه سوم بر آینه در وی کند بلطف نگاه امید
هست پرستندگان مخلص را که تا امید نکردند
ز آستان اله بیت مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست هر که شیمای آستان
دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بکیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحب دلی بر وی بگذشت
وگفت بیت ماری تو که سر کدا به بینی بزنی ❊ یا بوم که هر
کجا نشینی بکنی قطعه زورت از پیش میرود با ما ❊
با خداوند غیب دان نرود ❊ حاکم از نصیحت او برنجید
وروی ازین سخن درهم کشید وبروی التفاتی نکرد ❊ اخذته
العزة بالاثم تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش
افتاد وسایر املاکش بسوخت واز بستر نرمش
بر خاکستر گرمش نشاند اتفاق همان صاحب دل بر وی بگذشت
شنیدش که با یاران همیگفت ندانم این آتش از کجا در
سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه
حذر کن ز دود درونهای خویش ❊ که رنجش درون عاقبت
سر کند ❊ بهم بر مکن تا توانی دلی ❊ که آهی جهانی بهم بر کند
بتاج کیخسرو وشنیدم که نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان
وعمرهای دراز که خلق بر سر ما در جهان بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمد ملک بما بدستهای دگر همچنان
بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود
وسیصد وشصت بند فاخر دانستی وهر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر که گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه بند بدش
در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
وتهاون کردی فی الجمله بسر در قوت وصنعت کشتی
گرفتن بسر آمد وکس را با او مجال مقاومت نبودی وتا
بحدیکه پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگی وحق تربیت است وگرنه بقوت از و
کمتر نیستم وبصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقام متسع معین
تربیت کردند وارکان دولت واعیان حضرت
وزورآوران اقالیم حاضر شدند بسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی

استاد دانست که بقوت از و برتر است بدان بند
غریب که از و پنهان داشته بود با او در آویخت
پسر دفع آن ندانست بهم برآمد و بدو دستش برگرفت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد و غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بی قیاس دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با ولی نعمت خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور بر
من دست نیافت مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و چندین
زمان از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب
آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که دوست
خردمندان گفته اند که دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمن شمنی کند بتواند نشید که چه گفت آنکه از
پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد ٭ کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی بگوشه صحرا

نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که
ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این
طایفه بر مثال حیوانانند که اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر بنزدیکش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی
زمین بر تو گذر کرد چرا حرمت نکردی و شرط ادب بجا
نیاوردی گفت سلطان را بگو که توقع خدمت از کسی
دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از برای
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه
پاسبان درویش است ٭ گرچه نعمت بزور دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزگی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش
فوق شاهی و بندگی برخاست ٭ چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ٭ نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
از تو آن میخواهم که دیگر زحمت ما مکن مذهبی گفت مرا پندی
بده گفت سب در باب کنون که نعمت هست بدست
کین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امید دارم و از
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر
من از خدای عز و جل چنین بترسیدمی که از سلطان
از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید و راحت
و رنج پای درویش بر فلک بودی در وزیر از خدا
بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی
بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر من هست آزار خود چه کونه گفت این
عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بیرهٔ آن بر تو جاوید
بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و

زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سود مند
آمد و از سر خون او درگذشت حکایت وزراء نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی رای
همی زدند و ملک همچنین اندیشه میکرد بوزرجمهر را رای ملک
اختیار افتاد وزیران در نهان گفتندش رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای متمکنان در مشیت است
که صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم مثنوی
خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب این نباید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت شبادی کیسوان بافت که من علویم و با قافله
حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیدهٔ پیش ملک
ملک برد که من گفته ام یکی از ندماء ملک در آن سال از سفر
دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم

حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود
و در ملاطیه بس علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود که تا بزنندش که چندین دروغ چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین مرا یک سخن دیگر بگویم
اگر راست باشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت **قطعه** عزیبی کرت سنگ ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چچه دوغ کز ابنده لغوی شنیدی
مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید
و گفت ازین راستر سخن در همه عمر نگفته بود تا آنچه
مأمول اوست مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرا بوزیردستان
رحمت آوردی و صلاح کار ممکنان را بخیر توسط کردی
باری بخطاب ملک گرفتار آمد ممکنان در استخلاص او سعی
کردند و موکلانش در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر
حسن سیرت او با فواه بگفتند پادشاه از سر خطای او
درگذشت صاحب دلی برین حالت اطلاع یافت و گفت

قطعه تا دل دوستان بدست آری • بوستان پدر
فروخته به • بخشن دیگ نیک بختان را • هرچه زحمت سرشت
سوخته به • باید اندیشه هم نگویی کن • دهن سگ بلقمه دوخته به
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم
آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون
الرشید ارکان دولت را گفت جزای اینچنین کس چه
باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و
دیگری بمصادره هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی اگر نتوانی تو نیز دشنام بمادرش ده اما نه چندانکه
انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و
دعوی از قبل خصم **قطعه** نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید • بلی مردان کسانست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفه بزرگان
در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد
و دو برادر بگرداب در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت

بکیر این دو را که صد دینارست به بخشم ملاح خود را در آب انداخت
تا یکی را برهانید دیگری هلاک شده بود گفتم سبحان الله
مگر بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تأخیر
افتاد و در دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
ولیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی
در بیابان مانده بودم مرا یکدمان بر اشتری نشاند و از
دست آن دیگری در خوردی تازیانه خورده بودم گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن
اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد * کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری
آن توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی گفت چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن

و

35

و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن ست
بدست اهل تفنن کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف
و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بقناعت تا نکنی
پشت بخدمت دوتا حکایت کسی پیش نوشیروان
عادل مژده آورد که خدای عز و جل فلان دشمن ترا
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت
ست اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما بحضرت کسری
در مصلحتی سخن همی گفتند بوزرجمهر خاموش بود
گفتند تو درین بحث با ما چرا سخن نگویی گفت وزیران
را مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را بس
چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن
حکمت نباشد مثنوی چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید * و گر بینم که نابینا و چاهست

اگر خاموشی بنشینیم کنایست حکایت هارون الرشید را
چون ملک مصر میسر شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک دعوی خدایی کرد بنجشم این مملکت را مگر نحس ترین
بندگان خود آورده اند که سیاهی داشت کودن نام او
خصیب نام ملک مصر را بوی ارزانی داشت و گویند عقل
و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که طایفهٔ حرامیان
مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت بیشتر باستی
کاشتن تا تلف نشدی صاحب دلی حاضر بود بخندید
و گفت مثنوی اگر روزی برایش بر فزودی زیادت
تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان روزی رساند
که دانا در آن حیران بماند افتاد دست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیا گر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست حکایت یکی از ملوک را کنیزکی

چینی

چینی آوردند خواست که در حالت مستی با او جمع شود
دختر ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مروارید سیاهی
بخشید گویند که لب زیرینش از پرده بینی گذشته
بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صحیفهٔ
جبینی از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بکندیدی
ب تو گویی تا قیامت زشت رویی برو خشمست
و بر یوسف گویی نظم شخصی نه چنان کریه منظر که گزشتی
او جز توان داد و انکه بغلش نعوذ بالله مردار بافتاب
مرداد آورده اند که سیاه در آن حالت نفس طالب
بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت را بگفتندش
خشم گرفت فرمود تا سیاه را با کنیزک را دست و پای
استوار بستند و از بام جوسق بخندق در اندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت که بسیار ادرین خطایی نیست بلکه سیاه بندگان

وخدمتکاران بخشش وانعام خداوندی مشغول شدند گفت اگر
در مقابله او شبی تاخیر کردی چه جا شدی که من او را
افزون از قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند روی
زمین نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته در چشمهٔ
حیوان چو رسید ٭ تو مپندار که از بیل دمان اندیشید ٭
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی برخوان ٭ عقل باور نکند کز مضاه
اندیشد ٭ ملک را این سخن پسندیده آمد و گفت
سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم
بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**
هرگز از ابدوستی مپسند ٭ که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ نیم خورده دهان گندیده
نظم دست سلطان دگر کجا بیند ٭ چون تو بر کس در او فتاده
ترنج **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب را چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین
و عمر و ملک و لشکر و خدم و حشم بیش ازین بود و چنین

وارد بغداد صاحب دیوان ایلکانی چه کسی بود ایلکانی

ایا ساه و دیدم که بعوده
خدا هر فقیر ملکنه
وارد دم دوردیم
رعایه اغنیا ایدم
ایجوندم دیری

فتح میسر نشود گفت بعون خدای عز و جل هر مملکت را
که بگرفتم رعیتش را آزار ندادم و نام پادشاهان جز به نیکویی
نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان
بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چون می بگذرد بخت
و تخت و امر و نهی و کردار ٭ نام نکو رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار ٭ نام نیکو گر بماند زآدمی
به که ماند صد سرای زرنگار **باب دوم در اخلاق درویشان**
حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنهای ناسزا
گفته اند گفت بر ظاهر حالش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمی دانم **بیت** هر کجا جامهٔ پارسا بینی ٭
پارسایان و نیک مردانکار ٭ کندانی که در نهاد تو چیست
محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم که
سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و می گفت
یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

ایلکانی چه کسی بود ایلکانی

بیشیره ده بوزده اول کچیشی
ایلکانده غیری
سوز تلخدم کتوز مدام
دیری

مقدم کتشدا اولانلری ضایع ایلمم
ایوا اتلری یادکار قلم دیرم
اوملک ایوادی قلم بوزانلرنه
نقشلی سرای قلعه یکدر دیری

اولو لوده برمیس بر درویش دیرکه
فلانه عابدن حقنده تمو بلر
عیب بلدی اونک حقنده طعنلر
وناسزا سوزلر سویلر دیری سوز سرم
درویش دیرکه ظاهرده بن بر عیب
وباطنده بلم دیری

برادمله ایچرو کیرمه نوازلیم
ومحتسبک اوایچنه نه ایشی وار

نهاده بود و روی بر زمین

بوزنی یره کورار اوطاردی
وته دیردی

که تر آشایدم

بن بلورلی بر بابی دیرو
ظالمده وجاهلده
تطورلی بکا ایچورلی بابی دیرو
معرفت طلب ایدون من جانی
ایدرایدی

قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم ٭ که نه دارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزاء طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید دارم نه بطاعت خواهند و بدریوزه
آمده‌ام نه بتجارت ٭ اصنع لی ما انت اهله **قطعه**
خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد ٭ عارفان خرده بگیرند که ما نادانیم
هر کسی را عملی هست و امید دارد ٭ ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم ٭ که همی گفت و می گریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش
ب گر کشی ور حرم بخشی روی سر بر آستانم ٭ بنده را
فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم **حکایت** شیخ عبد القادر
گیلانی رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی
بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند بخشای و گر
مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در
روی بگنهکاران شرمسار نشوم **قطعه** روی بر خاک عجز میگویم

هر سحر

هر سحرگه که باد می آید ٭ ای که هرگز فراموشت نکنی ٭
هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانهٔ
درآمد چندانکه جست چیزی نیافت گلیمی که بر آن خفته
بود برداشت و در راه گذر دزد انداخت تا محروم
نشود **قطعه** شنیدم که مردان راه خدای ٭ دل
دشمنان را نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ٭ مودت اهل صفا چه
در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند
و در پشت بمیرند **شعر** در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار ٭ هر که عیب دگران پیش تو
آورد و شمرد ٭ بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت**
تنی چند از روندگان محقق متفق در سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت
نکردند گفتم این حرکت از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
که روی از مصاحبت مسکینان بر تافتن و فایدهٔ خدمت

دریغ داشتن که من اندر نفس خود این قدر قوت و شرعت
می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر **شعر** ان لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم
حامل المواشی ٭ درویشان این سخن را کم شنیدند از آن
میان یکی گفت دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بر لباس
صالحان و بر صورت درویشان نه بر سیرت ایشان بر
آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده **س**
چه دانند مردم که در جامه کیست ٭ نویسنده داند که در نامه
چیست ٭ و از آنجا که سلامت حال درویشان است
گمان فضولش بردند و بیاری قبول کردند **مثنوی**
صورت حال عارفان دلقست ٭ این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ٭ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس ٭ **قطعه** پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزا غند مرد باید بود ٭ بر محنت سلاح جنگ چه سود
روزی تا شب رفته بودم و شبانگه بپای دیوار خفته

آن دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
می روم او خود بغارت رفت **س** پارسا بین که
خرقه در بر کرد ٭ جامهٔ کعبه را جل خر کرد ٭ چندانکه از نظر
درویشان غایب شد بیرجی برفت و درجی بدرید تا
روز روشن شد از آن تاریک مبالغه راه رفته بود
و رفیقان بی گناه خفته بامدادان قصه را بگرفتند و بقلعه
درآوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گوشه گیرم
و طریق عزلت گرفتیم که گفته اند السلامة فی الوحدة
جوار قومی بکی بی نشی کرد ٭ **قطعه** نه که را منزلت ماند نه مه را
ندبدستی که گاوی در علف زار ٭ بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس منت خدا را عز و جل که از فواید برکت
صحبت درویشان محروم نماندم اگر بصورت از صحبت
دور افتادم اندرین حکایت که گفتی مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی** پیک
ناتراشیده در مجلس ٭ بر نجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب ✤ چو سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند
اکثر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در
حق او زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای
اعرابی ✤ کین ره که تو میروی به ترکستانست ✤ چون
بمقام خویش باز آمد سفره خاست که تناولی کند پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر بازی بدعوت
سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار
آید **قطعه** روز درماندگی بسیم و دغل ✤ ای هنرناپذیر
بر کف و دست عیبها را برگرفته زیر بغل ✤
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم و دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب
خیز و مولع دهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه
نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبستم و مصحف
عزیز بر کنار گرفتم و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی
از اینان سر بر نمی دارد تا دیده بگذارد چنان خواب غفلت
برده اند که گویی نخفته اند بل که مرده اند گفت ای جان پدر
تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی **قطعه** نه بیند مدعی
جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش ✤ گرت چشم
خدابینی بخشند ✤ نه بینی هیچ کس عاجزتر از خویش **حکایت**
یکی از بزرگان محفلی در همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه همی کردند بعد از تأمل بسیار سر برآورد
و گفت من آنم من دانم **بیت** گفت اذا یامن بعد محاسنی
علی نیتی هذا ولم تدر باطنی ✤ شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم بر خلت فتاده پیش طاووس را بنقش
و نگاری که هست خلق ✤ تحسین کنند و خجل از پای زشت
خویش **حکایت** یکی را از صلحای لبنان که مقامات او در
دیار عرب مذکور بود و کرامات در بلاد عجم مشهور

دمشق در آمد بر کنار برکهٔ فلاسه طهارت می ساخت نا
ناکاه پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آن
جایگاه خلاص یافت چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب
بطریق انبساط کفت ای شیخ مرا مشکلی هست کفت آن
چیست بکو کفت یاد دارم که قبر روی دریای مغرب رفتی
و قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد
و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و کفت شنیده که سید
عالم محمد مصطفی عم کفت که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و نه کفت علی الدوام وقتی چنین که
فرمود بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیکر بار با حفصه و زینب
در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید
و می ربایند بیت دیدار می نمایی و پرهیز میکنی ٭ باز از
خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ یوجج نار اثم یطفی بر شیة
لذلک ترانی محرقا و غریقا ٭ اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فبلحقنی شأن اهل طریقا مثنوی یکی پرسید از آن کم کشته فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ٭ ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی ٭ بکفت
احوال ما برق جهانست ٭ دمی پیدا و دیکر دم نهانست
کهی بر طارم اعلی نشینم ٭ کهی بر پشت پای خود نبینم
اکر در ویش بر حالی بماندی ٭ سر دست از دو عالم بر فشاندی
حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند وعظ میکفتم با جماعتی
افسردهٔ دل مردهٔ راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که
نفسم در نمی کیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ
آمدم تربیت ستوران و آبنه داری در محنت کوران
ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که
ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای
رسانیده بودم که میکفتم دوست نزدیک تر از من بمنست
و این عجب تر که وی از من دورم ٭ چه کنم با که توان کفت که او
در کنار من و من مهجورم ٭ من از شراب این سخن مست

وفضلهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرده
و دور آخر در و اثر کرد نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خاتمان مجلس در جوش گفتم سبحان
الله دوران با خرد در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن چون نکند مستمع ٭ قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ٭ تا برند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار گفت
ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی
بوردی و اگر خفتی مردی ٭ خوشست زیر مغیلان
براه بادیه خفت ٭ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
گفتم ای ساربان نشنیدهٔ که گفته اند **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود ٭ از تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم و به لاغر ٭ لاغری مرده باشد از سختی

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

و بهیچ دارد به نمی شد و مدتها دران رنجوری بودم
و دم بدم شکر خدای تعالی می گفت که بمصیبتی گرفتار
آمدم نه بمعصیتی **قطعه** گر مرا از بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویم که دران دم غم جانم باشد گویم از بندهٔ مسکین
چه کند صادر شد که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیمی از خانهٔ یاری
بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب کلیم شفاعت
کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع را
فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی و لیک
هر که از مال وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نباید که الفقیر
لا یملک شیئا لان ماله وقف للمحتاج هرچه ازان
درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست ازو
بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده که دزدی
نکردی الا در خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند شنیدهٔ
که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**
یکی از پادشاهان پارسایی را گفت که هیچت از ما یاد می آید
گفت بلی هر گه که خدایرا فراموش میکنم **بیت**
هر سود و دانکس ز خویش بر اند و انرا که بخواند بدر
کسی ندواند **حکایت** یکی از صالحان بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب
درکات آن چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند
این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عمل های
نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برگی داشتن نیست
درویش باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوه بدر آمد و همراه ما شد خرامان

می رفت و میگفت **قطعه** نه با شتر بر سوارم نه چو اشتر
زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفس می زنم
آسوده و عمر گذرانم اشتر سواری گفتش ای درویش
کجا میروی باز گیر که بسختی بمیری نشنید و قدم در
بیابان نهاده برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدم تو انگرا
اجل فرا رسید درویش ببالینش در آمد و گفت
ما بسختی بمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب
بر سر بیمار گریست چون روز آمد او بمرد بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسب تیز رو که بماند که خر لنگ جان
بمنزل برد بس که در خاک تن درستانرا دفن کردیم
و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد
عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد کاهم
در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل
بود بخورد و بمرد **قطعه** انکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در
مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز ست چون بنده
خدای خویش خواند • باید که بجز خدا نداند حکایت
کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس
ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغامبر را
شفیع آوردند فایده نبود ست چو پریکان و رشد دزد دو
تیره روان • چه غم دارد از گریهٔ کاروان • لقمان حکیم دران
میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت
و موعظت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود
گفت کلمهٔ حکمت دریغ باشد با ایشان گفتن قطعه
آهنی را مور با نه بخورد • نتوان برد از و بصیقل زنگ
بسیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ
قطعه روزگار سلامت شکستگان دریاب • که جبر
خاطر مسکین بلا بگرداند • چو سائل از تو بزاری طلب کند
نماز ایزد کن چیزی

چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چند انکه
مرا شیخ اجل ابو الفرج خوزی رحمة الله علیه بترک
سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب
ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ مرا یاد آمدی
گفتمی بیت قاضی ایا ما نشیند برفتاند دست را
محتسب گرمی خورد معذور دارد دست را تا بشی
بر مجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم ست
کوی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش • ناخوشتر
از آوازهٔ مرگ پدر سازش • آوازش کاهی انگشت حریفان
از دو در گوش و گاه بر لب که خاموش چنانکه عرب
گوید ست یهاج الی صوت الاغانی نطیبها • و انت
مغن ان سکت نطیب نظم نبیند کسی در سماعت
خوشی • مگر وقت رفتن که دم در کشی • چون در آواز

آمدان بر بط سرای کر خدا را کفتم از بهر خدای • زیبقم
در کوش کن تا نشنوم • یا دَرم بکشای تا بیرون شوم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و بسی بچندین
مجاهده بروز آوردم **قطعه** مؤذن بانک بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب درکذشتست • درازی شب
از مژکان من پرس که یک دم خواب در چشم نکشتست
بامداد آن بحکم بزرک دستار از سر و دیناری از کمر بکشادم
و پیش مغنی نهادم و در کنارش کرفتم و بسی شکر کفتم
یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند
و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن اغاز که این حرکت را مناسب
حال خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی
دادی که در همه عمرش کم در رمی برکف نبوده است و قواصهٔ
دردف نه **قطعه** مطربی دور ازین خجسته سرای • کس دو
بارش ندید در یک جای • راست چون بانکش از دهان
برخاست • مرغ ایوان ز هول او بپرید • مغز ما برد و
خلق خود بدرید • کفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه
کنی که مرا کرامت او ظاهر شد کفت مرا نیز کیفیت آن واقف
بکردانی تا منش تقرب نمایم و بر مطایبهٔ که کردم استغفار
کنم کفتم بلی بعلت آنکه شیخ اعظم بارها بترک سماع فرموده است
که و مواعظ بلیغ کفته و در سمع قبول من نیامدی امشب
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست
این توبه کردم که بقیت عمر کرد سماع بکردم و مخالفت
نکردم **قطعه** اواز خوش از کام و دهان لب شیرین • کر نغمه
کند ورنه کند دل بفریبد • در پردهٔ عشاق و صفا
مان و مجازست • از خنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد
حکایت لقمان را کفتند حکمت ادب از که اموختی کفت از
بی ادبان هرچه ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل
آن احتراز کردم **قطعه** نکویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی کیرد صاحب هوش • و کر صد باب

حکمت پیش نادان ٭ بخوانند آیدش بازیچه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی
ده من طعام خوردی و تا سحر نخفتی صاحب دلی بشنید
وگفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار از آن فاضلتر
بودی ست اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در و نور
معرفت بینی ٭ تهی از حکمت بعلت آن بود که ٭ پر ی
از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی کم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا راه او داشت تا بحقیقت
در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان
دنایم اخلاق حمیده مبدل گشت دست از
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او
دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش
نامعقول قطعه بعذر توبه توان رست از عذاب خدا
ولیک می نتوان از زبان مردم رست ٭ طاقت جور زبانها
نیاورد و شکایت پیش بر طریقت برد شیخ بکر میت

وگفت

وگفت از زبان مردمان برنجم جوابش داد که شکر این
نعمت چون گزاری که بهتر از آنی که می پندارند بیت
چند گویی که بد اندیش حسود ٭ عیب گویان من مسکین اند
که بخون ریختند برخیزند ٭ که ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت بینند خلق ٭ به که بد باشی و نیکت بینند
رنگ حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین
نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن ست
در بسته بروی خود ز مردم ٭ تا عیب نگیرند مارا
در بسته چه سود عالم الغیب ٭ دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم که فلان
در حق من بفساد گواهی داد ست گفت بصلاحش
جمل کن ست تو نیکو روش باش تا بد سگال ٭ بد گفتن
تو نیامد مجال چو اینک بر طریق مستقیم ٭ کی از دست
مطرب خورد گوشمال حکایت یاد دارم که شبی در کاروان
همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته شوریده

دران سفر همراه ما بود سحر که نعره زد و راه بیابان گرفت
ویک نفس آرام نیافت چو روز شد گفتمش ان چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بناله در آمده بودند از
درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه بیدار و در تسبیح
و من بغفلت خفته ست دو بیت مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نمیکنم
که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط
آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و ما خاموش حکایت
وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند
وهم نفس وهم قدم و فتحها مزبه بکردندی و بینی محققانه بگفتندی
و عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بی خبر از درد دل
ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال و کودکی سیاه از حی عرب
بدر آمد و آواز برآورد که مرغ از هوا در آورد داشته

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه
بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی از گرد
و ترا همچنین تفاوت نمی کند ست بذکرش سر چه بینی
در خروش است یکسی داند مرین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست که هر خاری تسبیحش
زبانیست دانی مرا چه گفت آن بلبل سحری تو خود
چه آدمی کز عشق بی خبری اشتر بشعر عرب در حالتست
طرب کر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری و عند
هبوب النسائم علی الحمی تمیل غصون البان
لا الحمی الصلد حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری
شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین سر که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی
نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که
از در شهر در آمد گدایی که بود همه عمر لوتی اندوخته و رقعه
بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای

آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی
مملکت راندند تا بعضی امرا دولت کردن از طاعت او بپیچیدند
و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و لشکر آراستند بمقاتله
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی طرف بلاد از دست
قبض تصرف او بدر شد درویش درین واقعه حسرت خاطر
همی بود تا یکی از دوستان که در حالت درویشی قرین
او همی بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت حق
منت خدای را جل جلاله که کلفت از خاطر برآمد و اقبالت
رهبری کرد و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
ان مع العسر یسرا ست شکوفه کاه شکفتست و کاه خوشیده
درخت وقت برهنست و وقت پوشیده گفت
ای عزیز نعزیتم گوی که جای تهنیت نیست الکه تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش غم جهانی دارم ست
اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان اشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

قناعت

ست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست
هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
بیت اگر پریان کند بهرام گوری نه چون پایی ملخ باشد
زموری حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت
مصطفی آمدی صلی الله علیه و سلم گفت زرنی غبا تزدد
حبا یعنی هر روز مرا تا محبت زیادت شود و صاحب
دلان گفته اند بدین خوبی که اقتباست نشنیده ایم که کس
او را دوست گرفته است و عشق آورده است گفت
از برای آنکه هر روزی آید مگر در زمستان که محبوبست و محجوب
ست بدیدار مردم شدن عیب نیست ولکن نه چندان
که گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان بادی
مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن
نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان

مرا درین چه کردم و بر ما بر من منویسید اختیاری نبود و بره
بر شما نوشتند و راحتی باندرون من رسید شما هم
بکرم معذور دارید ست شکم زندان باد ست ای خردمند
مدار دهیچ عاقل باد در بند ٭ چو باد اندر شکم باشد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل ست حریف ترش روی ناساز
کار ٭ چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت
از صحبت یاران دمستقم ملالتی بدید آمده بود سر در بیابان
فدس نهادم و با حیوان آنس گرفتم تا وقتی که اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهود انس بکار
گل بداشتند یکی از حلب که سابقهٔ معرفتی در میان
ما بود گذر کرد و بشناخت گفت فلان این چه حالتست
گفتم چه گویم بیت سحر گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که جز خدای نبودم بدی گری پرداخت ٭ قیاس کن که چه
حالم بود درین ساعت ٭ که در میانه نامرومم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و از قید فرنگ خلاص داد و با
خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد
بر خوی و ستیزه و نافرمانی می کرد و زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص داشتن بیت
زن بد در سرای مرد نیکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان نعمت دراز کرد و سخن گفتن آغاز توان نیستی
که بذر من ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی
من آنم که بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و بصد
دینار بدست تو گرفتار کرد ست شنیدم که سفند
بزرگی ٭ رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبنگاه
کارد بر حلقش بمالید ٭ روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات
عزیزت چون می گذرد گفت شب در مناجات و سحر

در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت و نمود تا وجه کفاف او
معین دارند و بار عیال از دل او برگیرند

ای گرفتار پای بند عیال ٭ وگر آسودگی مبند خیال
غم روزی ندوان چاره وقوت ٭ باز دار و ز سر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم ٭ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی
و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت بنزدیک
وی آمد و گفت اگر مصلحت بینی بشهر از تو بهر مقامی بیایم
که فراغ عبادت ازین بهتر دست دهد و دیگران هم
ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک روا
باشد چند روزی بشهر در آمدن و کیفیت مکان

معلوم

معلوم کردن پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت
اغیار کدورتی باشد باز اختیار باقیست آورده اند که عابد
بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند
مقامی دلگشای روان آسای ست گل سرخش چو
عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان ٭ همچنان
از نهیب برد عجوز ٭ شیر ناخورده طفل باغ هنوز
وافاین علیها جل نار ٭ علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزکی و خوب روی فرستاد بیت ازین مه
پاره ای عابد فریبی ٭ ملائک صورتی طاوس زیبی ٭ که بعد
از دیدنش صورت نبندد ٭ وجود پارسایان را شکیبی
همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
ملک الناس حوله عطشا ٭ وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان گرز ذات مستسقی
عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف
پوشیدن و از فواکه مشموم پوییدن و در حال غلام

کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان
زنجیرپای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو
دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بر بزوال آمد
چنانکه شاعر گوید بیت هر که هست از فقیه و پیر و مرد
ور زبان آوران پاک نفس چون بدنیا، دون فرود
آمد بعسل در بماند پای مگس باز دیگر ملک بدیدن
او رغبت کرد عابد را دید از هیئات نخستین گردیده
و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بالای سر او
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از سر دری سخن گفتند تا ملک انجام سخن گفت چنین که
من این دو طایفه دوست می دارم در جهان کس
ندارد یکی علما و دیگر زهاد و وزیری فیلسوف جهان
دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین

شرط

شرط دوستی اینست که با هر دو طایفه نکویی کنی عالمان
را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی ندهی تا زاهد
بمانند بیت خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه کو مباش درویش نیک
سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه کو مباش
بیت تا مرا هست دیگرم باید گر نخوانند زاهدم
شاید حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی
پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید
چندین درم دهم زاهد را چون حاجتش برآمد
و نشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آید یکی از بندگان خاص کیسه درم بداد
تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هشیار
بود تا شبگاه یکی دید چون باز آمد و درمها بوسه
داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهد را چندانکه
طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه

בית הספרים הלאומי
והאוניברסיטאי
ירושלים

من دانم درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای
خداوند جهان آنچه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چند آنکه مرا
در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده
را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **بیت**
زاهد که درم گرفت و دینار ❊ زاهد تر از و یکی بدست آر
قطعه آنرا که سیرت خوش و سیرتست با خدای بی نان
وقف لقمهٔ دریوزه زاهدست ❊ انگشت خوب روی
بنا گوش دل فریب ❊ بی گوش وار و خاتم فیروزه
شاهدست **حکایت** یکی از علماء راسخ را پرسیدند که
چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
می ستانند می شاید و حلالست و اگر جمع از بهر نان
می نشیند نشاید و حرامست **بیت** نان از برای
کنج عبادت گرفته اند ❊ صاحب دلان نه کنج عبادت
برای نان **حکایت** درویشی بمقامی در آمد که صاحب

آن مقام کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه می گفتند درویش
راه بیابان گرفته بود و مانده و چیزی نخورده یکی ازین
میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت
مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخورده ام
یک بیت از من قناعت کنید همه گفتند بگوی گفت
بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ❊ همچو غریم بر در
حمام زنان یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره
پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی
توقف کن پرستار آنم گوفته پریان می کنند گفت **بیت**
گوفته بر سفرهٔ من کو مباش ❊ گوفته را نان تهی گوفتست
حکایت مریدی گفت پیرا چه کنم کز خلایق برنج آمدم
از بس که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش می باشد گفت هرچه درویشانند

ایشانرا وامی بده وانچه توانکرانند از ایشان چیزی
بخواه که دیگر کرد تو نکردند ب کرکدا پیش روشکر اسلام بود
کافرا زبیم توقع برود تا در حین حکایت فقیهی پدر را کفت
هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند
بحکم انکه نمی بینم مرا ایشانرا فعلی موافق کفتار بیت
ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که کفت باشد وبس ٭ هرچه کوید نکیرد اندر کس
عالم انکس بود که بد نکند ٭ نه بکوید بخلق وخود نکند
اتأمرون الناس بالبر ب عالم که کامرانی وتن پروری
کند ٭ او خویشتن کم ایست کرا رهبری کند ٭ پدر کفت
ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بکردانیدن وعلما بضلالت منسوب کردن ودر طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن ومجنون نابینایی که
شبی در وحل افتاده بود وی کفت آخر ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید وکفت تو چراغ نمی
بینی

بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ عطارست
وزیر ازانجا تا تعدی ندهی بضاعتی نستانی وانجا تا
ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه کفت عالم بجان دل نشنو
ورنماند بکفتنش کردار ٭ باطلست انچه مدعی کوید
خفته را خفته کی کند بیدار ٭ مرد باید که کیرد اندر کوش
ورنوشتند بند بر دیوار حکایت منظوم
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ٭ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
کفتم میان عالم وعابد چه فرق بود ٭ تا اختیار کردی ازین این فریق را
کفت آن کلیم خویش بدر می برد موج ٭ وین جهد میکند که رساند غریق را
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود وزمام اختیار
از دست رفته عابدی برو کذر کرد ودران حال بر پیشان
او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر اورد وکفت شعر
وَاِذَا اَمَرْتَ بِالْمَعْرُوفِ وَاَلْوَانَا ٭ اذا رایت انهاکی
وطیبا ٭ بالصبح لغوی لم لا تمر کریما قطعه متاب ای پارسا
روی از کنه کار بخشایندکی بروی نظر کن اکر من

ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من چون جوان مردان گذر کن ٭

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی برخاستند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی
پیش پیر طریقت بردکه چنین حالتی رفت گفت ای فرزند
خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه درین کسوت تحمل
بی مرادی نکند مدعیست و خرقه ابرو حرام س

تحمل شیوهٔ آزادگانست ٭ تحمل بنده افتاده کانست
دریای فراوان نشود تیره بسنگ ٭ که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ٭ خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد ٭ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ٭ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ٭ بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ٭ تو نه رنج آزموده نه حسنی
نه بیابان و باد و گرد و غبار ٭ قدم من بسعی پیشتر است

دلی فرخ و فتوز کور فتی سنی

ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من چون جوان مردان گذر کن ٭
طایفهٔ رندان بخلاف درویشی برخاستند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی
پیش پیر طریقت بردکه چنین حالتی رفت گفت ای فرزند
خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه درین کسوت تحمل
بی مرادی نکند مدعیست و خرقه ابرو حرام س

تحمل شیوهٔ آزادگانست ٭ تحمل بنده افتاده کانست
دریای فراوان نشود تیره بسنگ ٭ که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ٭ خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد ٭ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ٭ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ٭ بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ٭ تو نه رنج آزموده نه حسنی
نه بیابان و باد و گرد و غبار ٭ قدم من بسعی پیشتر است

پس چرا عزت تو بیشتر است ٭ تو بر بندگان مه رویی
با گیران یاسمن بوی ٭ من فتاده بدست شاگردان
بسفرهای بند و سرگردان ٭ گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم ٭ هرکه گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحب دلان
زور آزمایی را دید بر آمده گفت بر دماغ آورده
گفت این را چه حالت است کسی گفت فلان دشنام
دادش گفت این فرومایه سگی هزار من بر می
دارد و طاقت یک سخن نمی آرد بیت لاف سر پنجگی
دعوی شیری بگذار ٭ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ٭ مردی آن نیست که
مشتی بزنی بر دهنی بیت اگر خود بر در دیبا نیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت
از خاک دارد ٭ اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا

گفت کینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم
دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است
نه برادر و بند خویش است س سمراه اگر شتاب کند
سمر هی تو نیست ٭ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو
نیست بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی
درین یک بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت که
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت
ذوالقربی فرموده و این گفتی متناقض آنست گفتم
موافق قرآنست قوله تعالی وَإِن جَاهَدَاكَ
عَلَىٰ أَن تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا
س نزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک
تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظوم
پیر مردی لطیف در بغداد ٭ دخترش را بکفش دوزی داد
مرو سنگ دل چنان بگزید ٭ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان بدر چنان دیدش ٭ بر و اما و رفت و پرسیدش
رکای فرومایه این چه دندانست ٭ چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار ٭ نزل بگذار و جدا زو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ ندهد جز بوقت مرگ از دست
حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت زشت
لقایی بدخویی یاوه درای بجای زنان رسیده
و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت
نمی نمود بیت زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا ٭ فی الجمله نقد نکاحش
باضریری بستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ
از سر ادیب آمده بود که دیدهٔ نابینا بینا کردی فقیه
را گفتند و امادت را چرا علاج نکنی گفت ترسم که
بینا شود و دختر مرا طلاق دهد مصراع شوی زن
زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بدیده

استخفاف در طایفهٔ درویشان نظر ما کرد یکی
از آن میان بفراست بجای آورد ای ملک ما درین دنیا
بحسن از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر
و بقامت بهتر چنانکه قائل گوید **بیت**
اگر کشورگشای کامرانست ٭ وگر درویش حاجت مند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ٭ گدایی بهترست از پادشاهی
نکته ظاهر درویشان جامهٔ زنده و معنوی مرده و
آن دل زنده است و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق ٭ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
تربیت طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و بر که بدین
صفتها که گفتم موصوفست درویشست اگرچه
در قباست اما برزه گویی بی تمیز و ابا از شهوت پرست
روز مانند آرد در بند شهوت و شبها بروز
کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید
و بگوید هرچه بزبان آید دست اگرچه در عباست **قطعه**
ای درونت برهنه از تقوی ٭ گر برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری
حکایت منظوم
دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند ٭ لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ٭ سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند ٭ چون هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان بخیر ٭ از او کنند بنده پیر
ای پادشهی عالم آرای ٭ بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر نتابد زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت هر کس را که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست : نماند حاتم طایی ولیک تا باید

بماند نام بلندش بنیکویی مشهور زکوة مال بده کن که فضلهٔ زر را

چو باغبان بدهد بیشتر دهد انگور

باب سوم در عدل و احسان

خواهندهٔ مغربی در صفت بزازان حلب می گفت

ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی

و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی بیت

ای قناعت توانگرم گردان که درای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر شد

و این

و این دگر عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندهٔ گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من افزونترست که من میراث پیغامبران یافته ام یعنی علم و تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا من شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و غرقه بحرقه همی دوخت و تسکین دل خود را برین بیت همی کرد بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشستی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و خلقی عمیم میان بخدمت ازادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست واقف شود پاس خاطر عزت

عزیزک حرما حفظتنی

غنیمت شمارد و کفاف راست دارد گفت خاموش که
بسختی مردن به که حاجت بکسی بردن **بیت**
مرا رفو دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعهٔ
بر خواجگان نبشت ٭ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک
عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی فرستاد صلی
الله علیه و سلم سالی در دیار عرب بود و کسی
تجربه پیش وی نیاورد بخدمت پیغمبر علیه
السلام آمد که مرین بنده را از بهر معالجت
اصحاب فرستاده اند و کسی التفاتی نکرد تا حدیثی
که این بنده معین است بجای آورم رسول گفت
علیه السلام این طایفه را طریقی هست تا اشتها غالب
نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد کم دست
از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تن
درستی زمین خدمت ببوسید و آفرین گفت

برفت

برفت **س** سخن آنکه کند حکیم آغاز ٭ با سر
انگشت سوی لقمه دراز ٭ که زنا گفتنش خلل آید
گه زنا خوردنش بجان آید ٭ لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار **حکایت** در سیرت
آرده شیر با بکان آورده است که حکیم عرب را
پرسیدند که در روزی چه مایه طعام باید خورد گفت
صد درم سنگ گفتند این قدر چه قوت دهد
گفت هذا المقدار تمسکک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای می دارد
و هر چه ازین قدر زیادت کنی تو حامل انی **س**
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ٭ تو معتقد
زیستن از بهر خوردنست **حکایت** درویش خراسانی که
ملازم صحبت یک دیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که
هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که در روزی
سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی

گرفتار آمدند سر دو را در خانه کردند و در بگل بر آوردند
بعد از هفته که معلوم شد که بی گناهند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین
عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب تر بودی
این یکی بسیار خوار بود دست طاقت بی نوایی نیاورد
بسختی هلاک شد آن دگر خویشتن دار بود بر عادت
خویش صبر کرد جان بسلامت برد **بیت** چو کم خوردن
طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن بر ورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی نمیرد
حکمت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که
بسیار خوردن مردم را رنجور دارد گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد **جواب** نه شنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه
گه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **بیت**
نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ٭ گر گل شکر خوری
بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود
حکمت رنجوری را گفتند دلت بچه میخواهد گفت
آنکه دلم هیچ نخواهد **بیت** معده چو گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست **حکمت** بقالی را درمی چند
بر صوفیان گردانده بود تا واسطه روز مطالبت
کردی و سخنهای با حشو نیت گفتی و اصحاب از تعنت
او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود و صاحب
دلی در آن میان گفت نفس را بوعده دادن بطعام
آسان ترست که بقال را بدرم **بیت** ترک احسان
خواجه اولیتر ٭ کاحتمال جفای بوابان ٭ بتمنای گوشت
مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان **حکایت**
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید و کسی
گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر خواهی باشد که

دریغ ندارد و گویند آن بازرگان بخل معروف بود

بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن از او زشت است

بیت هر چه از دونان بمنت خواستی در نفس او
افزودی و از جان کاستی حکیمان گفته اند آب
حیات را اگر فروشند باب روی دانا نخرد که مردن
بعلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری
از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورده
بسیار داشت و کفاف اندک شکایت حال خود بیکی
از بزرگان کرد و معتقد بود بگفت روی از توقع
او درهم کشید و تعرض سؤال را مال ادب در نظرش
قبیح آمد بیت ز بخت روی ترش کرده پیش بار غریب
مروکه عیش بر و نیز ترش کردانی بحاجتی که روی
تا ز روی خندان رو فرو نبندد کارت بدیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم داشتند چون پس از چند روز مودت
معهود بر قرار ندید گفت شعر بئس الطعام حین الذل
تکسبها الفقر منتصب والقدر مخفوض
واب روم کاست بی نوایی را از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورت پیش آمد کسی گفتش
فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف
گردد مهما نکه در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت
و بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید نشسته و لب
فرو بسته باز گشت و هیچ نگفت کسی گفتش چه کردی
گفت عطای او بلقای او بخشیدم
مر حاجت بنزدیک ترش روی از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه بیفتاد که عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته ب
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ٭

٭ که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود ٭

٭ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی محنتی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن درگذشتن نیز نشاید که طایفه بر عجز
گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک
دلیل بسیار باشد بیت گر تیر بگذشت این محنت را
تیری را عوض نباید گشت چند باید چو جسر
بغداد شد آب در زیر و آدمی بر پشت چنین

صوانک الله و ادخل تحت اوکیرتیک
ارقه سنه قلورلر بوکا فرمحنت اوغلاه
بیچه دکرا دمکر الشنه اولی

شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین خشک
سال نعمت بی کران داشت تنگ دستان را سیم و
زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان آمده بودند اهل دعوت او کردند
و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و موافقت
نکردم و گفتم ب تخورد شیر بنیم خورده سگ ٭
ور بسخنی نمیرد اندر غار ٭ تن بیچاره کی و گرسنگی ٭
نه و دست بیش سفله مدار ٭ گر فریدون شود بنعمت و مال
ذمم
بی هنر را بهیچ کس مشمار ٭ بر نبات و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طایی را گفتند
از تو بزرگ همت تر زنخان دیده یا شنیده گفت
بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امراء عرب را
بسر نکوشت صبح آنجا حتی رفتم خارکنی را دیدم کشته
خار فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی که خلق
او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد • حاتم انصاف داد که من او را
بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم حکایت موسی عم
درویشی را دید که از برهنگی در هم رفته بود گفت ای موسی
دعا کن تا مرا خدای عز و جل لقائی بدهد که از بی طاقتی
بجان آمدم موسی عم دعا کرد و برفت پس از چند روزگار
آمد مرد را دید گرفتا و خلق بر وی گرد آمده گفت این را چه
حالتست کسی گفت خمر خورده و عربده کرده و کسی گشته
اکنون بقصاص گاه می برند لطیفان گفته گر نه اگر پرداشتی
تخم لنجشک بر داشتی ب عاجز باشد که دست قدرت
یابد • بر خیز و دست عاجزان بر تابد و لو بسط
الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر
ما اذا حاظک یا مغرور فی الخطر • حتی هلکت فلیت
النمل لم یطر ب سفله چو جاه یابد و سیم و زرش
میلی خواهد بحقیقت سرش • آن نه شنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش کف پدر را عمل بسیار است
فتاد

ولکن پسر گرمی دارست ب آنکس که تو انکر نمی کرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه
جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم و از زاد بجز با من نمانده بود و دل
بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید سرگردان
ذوق و شادی فراموش نکنم که بنداشتم کندم است
و دیگر تلخی و نومیدی که بنداشتم که مروارید است
ب در بیابان خشک و ریگ روان • تشنه را در دهان
چه در چه صدف • مرد بی توشه کو فتاد از پای
برنگیرد مگر بنده او چه زر چه خزف حکایت یکی از عرب
در بیابانی از غایت تشنگی می گفت شعر یا لیت قبل
منیتی بوما افوز بمنیتی • تهر ثلاثم رکبتی و اظل املاء قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری قوت و قوتش
نمانده بود و رمقی چند در میان داشت بسیاری بکشتن
و ره بجای نبرد بسختی هلاک شد جماعتی برسیدند و در مهار را

دیدند بر بالینش نهاده و با نگشت درشت بر روی خاک
نوشته **قطعه** گرهمه زر جعفری دارد ٭ مروی توشه
برنگیرد کام ٭ در بیابان فقر سوخته را ٭ شلغم تخته به که
بقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی
از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه شده
نوذ بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس شکر نعمت حق تعالی کردم و بر بی کفشی صبر کردم
قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ نگرد از ترک تره
برخانشست ٭ واگر او سیکاه قدرت نیست ٭ شلغم
تخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از
خاصان در شبانگاهی از لشکریان جدا افتادند خانهٔ دهقانی
دیدند ملک گفت انجا رویم تشت تا زحمت سرما نباشد
یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانهٔ دهقانی برود
التجا کردن منم اینجا خیمه زنیم دهقان را خبر شد حضرتی ترتیب
کرد و پیش آورد زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان

نازل

نازل نشدی ولکن نخواستندی که قدر دهقان بلند
شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل
او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت دادند شنیدند که
قومی چند در رکاب پادشاه می رفت می گفت **قطعه**
ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ از التفات
بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بافتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدایی سؤال را
حکایت کنند که نعمتی بی کران اندوخته بود یکی از پادشاهان
گفتش می گویند که نعمتی وافر تو داری و ما را مهمی هست
اگر سرخی از آن دست کبر یکی چون ارتفاع برسد وفا کرده
شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر
بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدایی
آلوده کردن که جوجو فراهم آورده ام از گدایی گفت غم نیست که
بکافر می دهم **الخبیثات للخبیثین** **ب** گر آب چاه خرابی
نه پاکست ٭ جهود مرده می شویم چه باکست ٭ قالوا عجبین

الکلیس لیس بطاهر قلنا نسدّه بشقوق المبرز
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت بفرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ
مستخلص کردند مثنوی بلطافت جو بر نیاید کار
سر بمی خرمنی کند ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید
غیر گر بخشد کسی بر و شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که
صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمت
کار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب
نیار امید از سخنهای پریشان گفتن که فلان اینارزم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این
قباله فلان زمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که
هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب
مشوش است سعدیا سفری دیگر پیش دارم اگر آن
کرده شود بقیت عمر در گوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام است
سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم برون بچین که شنیدم
قیمتی

قیمتی عظیم دارد و از آنجا گلی کاسهٔ چینی بروم آورم
و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس پس از آن ترک سفر کنم
و بدکانی بنشینم انصاف چند ازین مالیخولیا فرو گفت
چندانکه بیش طاقت گفتش نماند گفت سعدی
تو هم سخنی نکوی از آنها که دیده و شنیده گفتم
آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد
از ستور گفت چشم تنگ دنیا دوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مال داری را
شنیدم که بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در
کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث بخیلی
در نهاد او متمکن شده تا بجایی که نانی را بجانی
از دوست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ نواختی و سگ
اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ
او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی • مرغ از
پی نان خوردن او چینه نچیدی شنیدم که بدریای
مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کرد کشتی برآمد
بیت با طبع ملولت چکند دل که بسازد شرط خرد
نبود لایق کشتی • دست دعا برآورد و فریاد بی فایده
کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک الایه
بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را •
گاه دعا بر خدا گاه کرم در بغل • از زر و سیم راحتی بر
خویشتن هم تتمتی برگیر • وانکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر • آورده اند که در مصر
اقارب درویش داشت بعد از هلاک او بقیت مال
او توانگر شدند جامها کهن بر گل او بدریدند و خرقه
دیباطی بپوشیدند قیم دران هفته یکی را دیدم از ایشان
بر باد پلاس روان و غلامی پری پیکر در عقبش دوان

چنانکه شاعر گوید بیت وه که گر مرده باز گردیدی •
بمیان قبیله و پیوندی • رد میراث سخت تر بودی •
وارثان را ز مرگ خویشاوند • سابقه معرفتی که در میان
ما بود استینش گرفتم گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سرمه
انچه ان سفله کرد کرد و نخورد حکمت صیاد ضعیف را ماهی
قوی در دام افتاد طاقت ضبط ان نداشت ماهی برو غالب
آمد و دام از دستش در ربود و برفت قطعه شد غلامی که
آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد دام بر بار •
ماهی آوردی • ماهی این بار رفت دام ببرد صیاد
نه هر بار شکاری ببرد باشد که یکی روز بلنگش بدرد
دریغ خوردند صیادان و ملامتش کردند که چنین صیدی
که در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت ای
برادران چه توان کرد مرا روزی بود و ماهی را همچنان
روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکمت دست و پای بریده

هزار پایی بکشت صاحب دلی برو بگذشت وگفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا آمد از بی دست
و پایی نتوانست گریخت مثنوی چو اندر پس دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مردم دوان دران دمکه دشمن بپایی رسید
گمان کی نی نشاید کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین خلقی
در بر مرکبی تازی در زیر و قبطی مصری بر سر کسی گفت سعدی
چه گونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم شعر
قدش به بالوری چهار عجل جسد له خوار کنم که خط
زشت است که باب زر نوشته است س
باد می نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار
و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نیابی حلال جز خوانش قطعه شریف اگر متضعف
شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه شیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که بهودی
شریف خواهد شد حکایت دزدی گفت گدایی را شرم
نمی

نمی داری از برای یک حبه سیم دست پیش تر لیمی
دراز کردن گفت س دست درازی بیکی حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از سر مخالف بفغان آمده بود و از دست
نیکی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو و دامن کامی
بچنگ آرم که بزرگان چنین گفته اند س فضل و هنر ضایع
است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیده نست س کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور کوشش بی فایدست و علم برابر روی
کور اگر بهر سر موئیت هزار و صد باشد هنر بکار
نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فواید سفر
بسیارست از نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن

عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل مال و ادب و مزید جاه و مکتسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
تا بدکان و خانه در کروی • هرگز ای خام ادمی نشوی •
برو اندر جهان تفرج کن • پیشتر زانکه از جهان بروی •
پدر گفت منافع سفر این چنین که گفتی بی شمارست و لکن
مسلم هیچ طایفه است نخستین بازرگانی که با وجود مکنت
و نعمت و غلامان و کنیزکان و شاگردان هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از زر و سیم و نعیم
دنیا متمتع قطعه همه کوه و دشت و بیابان غریب
نیست • هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت •
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس • در زاد
بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق
شیرین و قوت فصاحت هر جا که رود بخدمت آن
بزرگ اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم
عالم مرد و ملک وجود
دانا

دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند که در دیار غربتش هیچ
نشناسند • سوم خوب روی که درون صاحب دلان
بمجالست وی میل کنند و بزرگان گفته اند جمال به از مال
و گویند روی زیبا مرهم دلهاست و کلید
درهای بسته لاجرم صحبت او را سمه جای غنیمت شمارند
و خدمتش را منت دانند شاهد انجا که
رود حرمت و عزت بیند • و بر آنند ز شهرش
پدر و مادر خویش • پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر نوی بینم بیش • گفت خاموش که
هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارند پیش
قطعه چون در پسر موافقت دلبری بود اندیشه نیست
گر پدر از وی بری بود • او گوهرست گو صدفش
در جهان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود •
چهارم خوش آوازی که بخنجرهٔ داودی آب از جریان مرغ

از طیران باز دارد پس بوسیلت این معنی دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمناد همت او شطارت او
رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر
سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حسن المثانی
قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین، بگوش حریفان
مست صبوح، به از روی خوبست و آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح بنیم پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا بواسطهٔ آن آب
ریخته نگردد چنانکه گفته اند ب گر بغربی رود از شهر
خویش سختی و محنت نبرد پیشه دوز، ور بجزایی فتد
از مملکت، گر سه هفت ملک نیم روز چنین صفتها
نگه کردم ای پسر در سفر جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب
عیش اما آنکه ازین بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و هیچ کسش نام و نشانش نبرد ب
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست، بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول
حکما چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم
است باسباب حصول آن شرط است و بلا اگرچه مقدرست
از ابواب دخول آن احتراز واجبست قطعه
رزق اگرچند بی گمان برسد، شرط عقلست جستن از دها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد، تو مرو در دهان اژدها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که پیش ازین
طاقت بی نوایی نمی آرم ب چون مرد برفتاد ز جای
مقام خویش، دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب سر توانگری بسرایی همی روند، درویش هر کجا که
شب آمد سرای اوست، این بگفت و پدر را وداع
کرد و همت خواست و روان شد و با خود با دلی
بریان و چشم گریان همی گفت ب هنر ورگه بختش
نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام و نهنگ

قطعه چون مرد رافتاد ز جای مقام خویش • دیگر چه غم
خورد همه آفاق جای اوست • مرد خدا بمشرق و مغرب
غریب نیست • هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
تا پرسید بکناره آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
می آمد و خروش او بفرسنگ همی رفت سب سهمگین
آبی که مرغابی در وایمن نبود • کمترین موج آسیا سنگ
از کنارش در ربود • گروهی مردمان را دید همه یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بربسته
جوانرا دست عطا بسته زبان ثنا برگشاد چندانکه
زاری کرد یاری نکرد ملاح بی مروت التفات نکرد و گفتند
بی زر نتوان ندکه کند بر کسی زور • زر داری بزور
محتاج نه بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا •
زورده مرو چه باشد زر یک مرد بیار • جوانرا دل ازین
طعنه بهم برآمد خواست که از وانتقام کشد کشتی رفته
بود آواز داد که برین جامه که پوشیده ام قناعت کنید

قناعت ایزد دیرم

دریغ

دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید سب
بدو زد دیده هوشمند • در آرد طمع مرغ و ماهی بند
چندانکه نزبش و گریبانش بدست جوان در افتاد بخودش
درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد
تا پشتی کند همچنان در شنی دید پشت بگردانید مصلحت
آن دیدند که با او با جرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی
چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهلی بیند در کار زار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بر نفاق بر سر
چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی که از عمارت بونان ایستاده
بود ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که زور
آور ترست ریسمان باید که بدین ستون بر رود و حطام
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نه پند شنید و قول حکما که

اولوقت که جواه الی اوزاندی
کیجنك صفالنه ویقه سن دوشوری
وچکدی کیهده صوایخنه دوشوری
و دوکدی وکمی جنك رفقاری
کلدی ارقه ویره قراندی دخته دوکدی
وارقه نه دوندیلر قیجدیلر

جنك قیوسنی باعلد

طاتلی دل ایله قیلی بر قیل ایله
کچمش عذر زلرنی خنجنك ایله
ونفاق بونده بارخدر دیلر
کمره کیتورلر کوز لرنده اویلر
ورواه اولدیلر بونانیده قلمش
بر دیرك قلمش دیکلی اوچلم
ایرشدیلر ایدی کمره جمر دیکه کمی ده
حلل وار بزده بر زیاده قوتلکز
وارمدر کرکدر دیوانچی دیرکه الله
وکنك خطام اشنی کوزه لوم بایاتو
مشتی جواه قوتنه معزور اولوب
باشی دوتری کوکلی قرلمش حصمنی
قرقه ایرویر خوف ایتدی

قولی بخشش حصمنه خوف ایتدی

گفته اند سر کار بخی بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و از ارش
در دل بماند ب مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دست دلی بتنگ آید سنگ بر باروی حصار
مزن که بود کز حصار سنگ آید چند انکه مغرور
کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو بلا و محنت کشید سختی دید سوم روز
خوابش گریبان گرفت در آب انداخت بعد از شبان
روزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود
برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت
تا تشنه گرسنه و بی طاقت بسر چاهی برسید قومی دیدبرو
گرد آمده و شربتی آب به پشیزی می فروشند جوانرا

فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مرا و را خفته
بگذاریم و رخت برداریم جوانانرا پند پیر را استوار
آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند انکه خبر یافت
که آفتابش در کنف تافت سر برآورد و کاروان رفته
دید بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک و با خود همی گفت شعر من ذا الذی
ورم العیش ما للغریب سوی الغریب انیس ب
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده از کنار بیابان دور
مانده بود و بالای سرش ایستاده و این سخن شنید
و دریغ آمدش همی گرد صورت حالش پاکیزه دید و پرسش
بر بشان برسید که از کجایی و بدین جایگه دور چون
افتادی برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد
ملک زاده بر حال تباه وی رحمت آورد و خلعت و نعمت

داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بسلامت حالش
شکر گفت شبانگه آنچه بر سر او رفته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و جفای روستایی بیان بر سر
چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای
پسر نعمتت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری
بسته و پنجهٔ شیری شکسته ب چه خوش گفت
آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از نهادن زور
پسر گفت ای پدر مرا بنه تا رنج بنزی گنج برداری و تا
جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نپراکنی
خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم
ب گرچه بیرون رزق نتوان خورد در طلب
کاهلی نباید کرد غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند دُر گرانمایه بچنگ حکمت اسباب سبک زیرین

متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
گر نبود در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر تا درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد
که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو بخشایید
و کسر حالت را بنقدی جبر کرد و چنین حال نادر
افتد و بر نادر حکم نتوان کرد ب صیاد نه هر بار
شغالی نبرد آید که روزی پلنگش بخورد مثل
چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه بر انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بصحرای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نهادند تا هر که تیر بر حلقهٔ انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز که در
خدمت او بود جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی

که بیاز یکه تیر از سر طرف می انداخت و باد صبا تیر او را از
خلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت داد و خاتم بوی
ارزانی داشت آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش
چرا کردی گفت تا رونق او لیم نزود قطعه که بود کز حکیم
روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که
کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت
درویشی را دیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی
خود از جهان بسته و ملوک و اعیان را در چشم او شوکت
و هیبت نمانده سب هر که بر خود در سواک کشاده تا بمیرد
نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن کردن بی طمع
بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که تو فرع کرم
و اخلاق مردان چنانست که با ما بنان و نمک موافقت
کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
دیگر روز بعد زفد و مش آمد عابد از جای برخاست
و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک

غایب

غایب شد یکی از جماعت پرسید که شیخ را چندین
ملاطفت که امروز با پادشه کردی خلاف عادت تو
بود و دیگر ندیدم و نشنیدم که این همه ملاطفت کرد گفت
سب هر کرا بر سماط نشینی واجب آید بخدمتش برخاست
گوش تو اند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر مم خوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر بیچ بیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ
باب چهارم در فواید خاموشی حکایت
یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن
اختیار آمده است که غالب اوقات که در سخن گفتنم
نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بدی
نمی افتد گفت ای برادر دشمنان به که نیکی نبینند شعر
و اخو العداوة لا یمر بصالح • الا و یلمزه بکذاب اشر

مثنوی

هنر بچشم عداوت بزرگ تر عیبست • کاست سعدی
و در چشم دشمنان خارست • نور کینی فروز چشمهٔ
منور • زشت باشد بچشم مونک کور حکایت
بازرگانی انزار دینار خارت افتاد پسر را گفت نباید که
این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا است
نگویم ولکن خواهم که مرا بر فایدهٔ مطلع گردانی که مصلحت
در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود
یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه چنان که گفته اند
س مگو آنچه طاقت نداری شنو که لاحول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان
از سخن بستی پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی
بگوی گفت ترسم از آنچه پرسیدم و ندانم و شرمسار
گردم قطعه آن شنیدی که صوفی می گوفت • زیر نعلین
خویش میخی چند • استینش گرفت سر بنگی که بیا

نعل بر ستورم بند س نگفته ندارد کسی با تو کار
ولکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت عالمی معتبر را با یکی
از ملاحده لعنهم الله علی حدّه مناظره افتاد و بحجت
با او بر نیامد سر بینداخت و برگشت کسی گفتش
ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی بحجت
بر نیایی گفت علم من فراگفت و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید س آنکس که بقرآن و بخبر
خبر زو ندهی آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت
جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی می کرده گفت اگر این دانا بودی کار وی
با نادان بی عزتی نکشیدی و بدینجا نرسیدی س
دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانا بی شنید با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش نبرمی دل نجوید
دو صاحب دل نگه دارند مویی • همی بینند و سرکشی و آزرم جویی

اگر از سر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت منظوم

یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

نبرزانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند

سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی

اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندما

ملوک اینست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود، چو یک بار گفتی مگو باز

بس که بلوا چو یک بار خورند بس حکایت

حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده

مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد بتمام نگفته او آغاز

کند بیت سخن راست ای خردمند و بن • میاور سخن

در میان سخن • خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش •

نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت نی چند از

بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان

امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده

نباشد گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنت بامثال

ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس

چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که تواند بگوید اهل شناخت

بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت لطیفه در عقد بیع

سرایی متردد بودم مهودی گفت آنچه من از کتب ایان

این تحلیم وصف این خانه چنانکه من دانم هیچ کس نداند گفتم

بجز این عیب ندارد که تو اش همسایه قطعه خانه را که

چون تو همسایست • ده درم سیم کم عیار ارزد •

لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد •

نگوار یکی از حکما شنیدم گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار

نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد تمام

نگفته او آغاز کند سخن راست این خردمند

وبن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و

وهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت نی چند از بندگان سلطان محمود گفتند
حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در خلوت
مصلحت گفت بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه
با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی با مثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آنکه با کس نگویم پس چرا می پرسید اید

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی
بگفت و نمود تا جامه از وی برکنند و او را از ده بدر کنند
مسکین برهنه بسرما همی رفت و سگان در پی او فتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین را
پنج گرفته بود گفت این چه حرام زاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ مرا بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامه خود خواهم اگر انعام فرمایی مصراع رضینا
من نوالک بالرحیل بب امید وار بود آدمی بخیر کسان

حکایت مطیبی که به الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بی فایده داشتی گفتی که نعیب غراب البین
در پرده الحان اوست و آیة ان انکر الاصوات
در شان اوست شعر
گر صوت بهند اصطخر فارس • مردم آن قریه که بعلت
جای که داشت بلبش می کشیدند و اذیتش مصلحت
نمی دیدند تا یکی از حطباء آن اقلیم که با او عداوت نهانی
داشت باری بپرسش وی آمده بود گفت ترا خوابی

مرا بجز تو امید نیست بدمرسان سالار دزدان را
بر و رحمت آورد و جامه خود باز فرمود و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند حکایت میخی بخانه خویش
در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت و برهم افتادند و فتنه و آشوب
برخاست صاحب دلی بشنید و گفت ب تو بر اوج
فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرایت کیست
و فریاد بی فایده داشتی گفتی که نعیب غراب البین
در پرده الحان اوست و آیة ان انکر الاصوات
در شان اوست شعر
گر صوت بهند اصطخر فارس • مردم آن قریه که بعلت
جای که داشت بلبش می کشیدند و اذیتش مصلحت
نمی دیدند تا یکی از حطباء آن اقلیم که با او عداوت نهانی
داشت باری بپرسش وی آمده بود گفت ترا خوابی

خوش دیده ام خبر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آوازی خوش بودی و مردمان در انفاس تو در
راحت بودندی خطیب لختی باندیشه فرو رفت و گفت
این مبارک خوابیست که دیدی مرا بر عیب خود مطلع
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم
مگر باستکی ست از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند • عیبم هنر و کمال بینند
خارم گل و یاسمن نمایند • کو دشمن شوخ چشم پامال
تا خال مرا بمن نمایند ست هر آنکس که عیبش
نگویند پیش • هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت
یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بآوازی که
مستمعان را از و نفرت آمدی و امیر صاحب مسجد
مردی بود نیک سیرت عادل نمی خواستش که دل آزرده
گردد و گفت ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذنانند قدیم

ای اوغم برلجوه جسجره دیرلم
وارم بویم زنبیل دوتارم

هر یکی

هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم
بجای دیگر شو برین قول اتفاق کردند و برفت پس از
مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازین مسجد بیرون کردی که اینجا که
رفته ام بیست دینارم می دهند که جای دیگر روم و نمی
ستانم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زینهار
تا نستانی و نروی که بصد دینار راضی شوند ست
تشنه کس نخراشد ز سنگ خارا کل • چنانکه خلق درشت
تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی بانگ
بلند قرآن خواندی صاحب دلی برو بگذشت و گفت
ترا مشاهده چند است گفت هیچ گفت زحمت
خود چندین چرا می دهی گفت خدایرا می خوانم گفت
از بهر خدا میخوان ست گر تو قرآن برین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق جوانی
حکایت حسن میمندی را پرسیدند که

سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که
هر یکی را بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک میلی و محبتی
چنین ندارد که با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه
در دل فرود آید در دیده نکو نماید چنانکه گفته اند س
هر که سلطان مرید او باشد • گر همه بد کند نکو باشد
وانکرا پادشه بنوازد • لشش از خیل خانه نوازد
حکایت گویند که خواجهٔ رانا در الحسن بنده بود
و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بندهٔ من با حسن
و شمایلی که دارد است با یکی زبان دراز و بی ادب نبودی
گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی مملوکی
برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار •
چون درآمد ببازی و خنده • چه عجب گر چو خواجه حکم کند
وان کشد بار ناز چون بنده س غلام ابکش باید و

خشت

خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن
پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
رضا بتی نکردی و گفتی قطعه گوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم • بعد از تو مرا ذوملجا نیست
هم در تو گریزم از گریزم • باری ملامتش کردم و گفتم
عقل تعبیست را چه شد که نفس حسیس غالب آمد زمانی
سر بفکرت فرو برد و گفت قطعه هر کی سلطان عشق آمد
نماند • قوت بازوی تقوی را محل • پاکدامان چون
زید بیچاره • تا گریبان که اوفتاده در دو حل حکایت
یکی را دل او از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح
نظر او جای خطرناک بود و مظنهٔ هلاک زلفی که مصور
شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد س
چو در چشم شاهد نیاید بزرت • ز رو خاک
یکسان نماید برت • یاران نصیحتش گفتند که

ازین خیال محال تجنب کن که خلق هم بدین هوس که تو
داری اسیر و پای در زنجیر بند و کونت ب دوستان
کو نصیحتم مکنید • که مرا دیدهٔ بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور بنجه و کتف • دشمنان را کشند و جان
دوست • شرط مودت باشد باندیشهٔ جان
دل از مهر جانان برداشتن مثنوی تو که در بند خویشتن
باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست
رو برون شرط عشقست در طلب مردن ب
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم برآستانش
میرم متعلقانش که در کار او نظر بود و شفقت بر وی
کار او پند دادند سود مند نیامد بندش نهادند
ب درد اگر طبیب صبری فرماید وین نفس حریص را
شکری باید حکایت منظوم
آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست رفته می گفت
تا ز اقدار خویشتن باشد • پیش چشمت چه قدر من باشد

سگ کهنه و قدیمه اولم

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش
در نظر ور هنری داری و بیفتاد عیب دوست
نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری
عزیزم از در در آمد چنان بی خود از جای برجستم که چراغ
بآستین کشته شد مثنوی شمشیر و عتاب اغاز کرد که
مراد حال که بدیدی چراغ بچه معنی بکشتی گفتم بد و معنی یکی
آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم در
خاطر آمد که گفته اند ب گر گرانی بیش شمع آید • خیزش
اندر میان جمع بکش • و شکر خنده ایست شیرین لب
استینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را که
زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم گفتش ای
برادر مشتاقی به که ملولی ب دیر آمدی ای نگار سرمست
ز دوست نبیم دامن از دست • معشوقه که دیر دیر بیند
آخر کم از آنکه سیر گردد حکایت شاهد که با رقیبان ابد
بجفا کردن آمدست بحکم آنکه اندر غیرت و مضادت خالی نباشد

شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی
صلح فانت محارب • بیک نفس که برآمیخت یار با
اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد حکایت
یاد دارم که من و دوستی چند و بادام در پوستی صحبت
داشتیم اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز
آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد در جمال تو گردد و من محروم ست یاشم
یارد برینه مرا گو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن • شکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم
که نگسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار آمده و رازش از پرده برملا افتاد
جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق
نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و
غرض نفسانی نیست و بناء مودت بر زلتی نه باوجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور

بی ادبان بردن گفت ای برادر دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که بارها درین اندیشه که تو گوی
کردی تأمل کرده ام و مرا صبر از جفای او سهل تر می آید که
جبر از دیدار او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن
آسان تر ست که چشم از مشاهده فرو گرفتن چنانکه
گفته اند ست هر که دل پیش دلبری دارد • ریش در
دست دیگری دارد مثنوی آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد • آهوی با لهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن • روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز کردم استغفار • نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم برانچه خاطر اوست • گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی
چنانکه افتد دوانی با شاهدی سرو سری داشتم
بحکم آنکه خلقی داشت و خلقی ست آنکه نبات عارضش
آب حیوان می خورد • اتفاق بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که

نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره که ~~نبات~~
~~نبات می خورد~~ مهرش برچیدم گفتم س بروجه
می بایدت پیش گیر • سر ماندازی سر خویش گیر س
شنیدمش که همی رفت و می گفت • شب پره
که وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد س
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش
قبل المصائب بازآی و مرا بکش که بهشت مردن س
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و نعمت و یاری
پس از مدتی باز آمد آن خلق و او وی متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چه کردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم س آن روز که حط شاهدت
بود صاحب نظر از نظر براندی • امروز بیامدی بصلحش
کش فتنه و خیمه بر فشاندی س تازه بهار او رقت زرد
شد

بگفتم
و انگلمی او بنده حکیم

بیوه و صفال صاحبه

شد • دیگ منه کاتش ما سرد شد • چند خرامی و
تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی • پیش کسی رو که
طلب کارتست ناز بران کن که خریدارتست س
سبزه در باغ کفنه اند خوشست • هوشیار از
سر نظر گوید • یعنی از روی دلبران حط سبز دل عشاق
بیشتر جوید بوستان تو کند نازاریست فطعه
بس که بر می کنی همی روید • گر صبر کنی و رنگنی موی
بنا گوش • چون دولت ایام نکویی بسر آید • گر دست
بجان داشتی همچو تو بر ریش نگذاشتی تا بقیامت که براید
فطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا • چه شد که
مورچه بر گرد ماه جوشیده است • بخنده گفت
ندانم چه بود رویم را • مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد
ما تقول فی الامرد الذی کنت لاخیر فیهم مادام لطیفا
بتخاشن فاذا خشن بتلاطف یعنی چندانکه خوب

ولطیف نازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت
شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید س
امروانکه نه خوب روی بود • تلخ زگفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد • مردم امیز و مهرجوی بود
حکایت یکی از علما پرسیدم که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و در بابسته و حریفان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید الغنی بابع والناظر
غیر مانع هیچ دانی که بعلت پرهیزکاری از وی بسلامت
بماند گفت اگر از مه رویان بماند بسلامت از بدگویان
نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه • فمن سوء
ظن المدعی لیس یسلم • شاید بس کار خویش نشستن
لکن نتوان دهان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی
در قفص کردند از قبح مشاهده او می نالید و می گفت
این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون
و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک

بعد المشرقین س علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر وی باشد بداختری
چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان
کجا باشد عجب تر آنکه غراب از مجاورت او بجان
آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
کیتی همی نالید و دستها تقاضا بر یکدیگر همی مالید که
این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من آنست که با زاغی بر دیوار باغی خرامان
همی رفتمی س بار بار بس این قدر زندان
که بود در طویلهٔ زندان تا چه گناه کرده ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس یاوه درای چنین بند بلا مبتلا کرده است
س کس نباید بپای دیواری که بران صورت
نگار کنند که ترا در بهشت باشد جای دیگران
دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که

صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا
وحشتست ب زاهدی در سماع رندان بود ٭ لوند
زان میان گفت شاهد بلخی کر ملولی زما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی ب جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میان رسته چون باد مخالف و چو
سرمای ناخوش چون برف نشسته و چو یخ بسته حکایت
سالها با رفیقی سفر کرده بودیم رفیقی داشتم که سالها
با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی گران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک از ما خاطر
رو داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو
طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیده که روزی این دو بیت
از سخنان من همی خواندند قطعه نگار من چو در آید بخنده
نمکین ٭ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭ چه بودی
از سر زلفش بدستم افتادی ٭ چو آستین کریمان بر دست
درویشان طایفه دوستان نه بر لطف این سخن که

بر

برحسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
و آن دوست هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت
صحبت دیرین تأسف خورده و بر خطای خویش اعتراف
نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها
فرستادم و صلح کردم ب نه مارا در میان عهد و وفا
بود ٭ جفا کردی و بدمهری نمودی ٭ بیکبار از جهان
دل در تو بستم ٭ ندانستم که بر کردی نزودی ٭ هنوز
گر سر صلحست باز آی کز آن محبوبتر باشی که بودی حکایت
یکی را زنی صاحب جمال داشت در گذشت از جهان
و مادر زن پیر فوت بعلت کابین در خانه بمکن
بماند مرد از مجاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت
او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن
آمدندش یکی گفتش چونی در فراق یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من دشوار چنان نمی آید که مادر زن
دیدن ب گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند

وماند بماند دیده بر تارک سنان دیدن ، بهتر
از روی دشمنان دیدن ، واجبست از هزار دوست
برید تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در
ایام جوانی چنانکه افتد دوانی گذر داشتم بکوی
و نظر باروی در تموزی که حرورش آب در دهان بجوشانیدی
و سموم بنفس مغز استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشربت تاب آفتاب نیاوردم و اگر نیاوردم
دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز مرا بآب سرد
فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی
بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانکه در شب تار صبح بر آید با آب
حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق برامیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله آب از دست نگارینش بستدم

وبخوردم وجوانی از سر گرفتم و گفتم ن ظماء بقلبی
لا یکاد یسیغه ، رشف الزلال ولو شربت بکوثر
خرم آن ظاهر خنده طالع را که چشم ، بر جبین روی
او فتد بر بامداد ، مست می بیدار کردیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزم
شاه رحمة الله علیه با خطای برای مصلحی بصلح اختیار
کرد بجامع کاشغر در آمدم و پسری دیدم بخوبی در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند
ن معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ، عتاب
و ناز و جفا و ستمگری آموخت ، من آدمی چنین شکل
و خوبی قد و روش ، ندیده ام مگر این شیوه از پری
آموخت ، مقدمه نحو مخشری در دست و همی
خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای
پسر خوارزم و خطا صلح کردند و زید عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم

از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر
بُلِيتُ بِنَحْوِي يَصُولُ مُغَاضِباً • عَلَيَّ كَزَيْدٍ فِي مُقَابَلَةِ
الْعَمْرِ • عَلَى جَرِّ ذَيْلٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ • وَهَلْ يَسْتَقِيمُ
الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ • لحظه باندیشه فرو رفت وگفت غایت
اشعار او درین زمین پارسی است اگر بگویی نفهم
نزدیک تر باشد که گفته اند کلموا الناس علی قدر عقولهم
گفتم مسوّغ طبع ترا تا هوس نخوشد • صورت عقل از دل
ما محو شد • ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو
مشغول و تو با عمرو زید • بامدادان که عزم سفر مصمم
شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد به وداع
و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا
نگفتی تا بشکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم مصراع با وجودت زمن او از نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی بر آسایی تا بخدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوه ساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که تا یابند از دل خود برکشایی
بگفت انجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد
پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم ب بوسه دادن بروی
یارچه سود • هم دران لحظه گردنش مدرود • سبب
گویی وداع یاران کرد روی ازین نیچه مرح وران
سوزرد شعر اِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأَسُّفاً
لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفاً حکایت حرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را
صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان بی
خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند و باز
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند
ب گر تضرع کنی و گر فریاد • دزد زر باز پس
نخواهد داد • مگر آن درویش صالح که برقرار خود

مانده بود و تغیری در و نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا
دزد نبرد گفت بلی برد تو لکن مرا با آن چنان الفتی
نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم س
نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کار بست
مشکل گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مراد عهد
جوانی با جوانی اتفاق مخالطه افتاد و صدق مودت
تا بجایی که قبلهٔ چشم جمال روی او بودی و سود
و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر
بحسن و صورت او در زمین نخواهد بود • بدوستی که حرامست
بعد از و صحبت • که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود
فراقش از دودمان برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و از جملگی فراق او گفتم س کاش آن روز که
در پای تو شد خار اجل • دست دوران بزدی تیغ
هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ایضا له فی المرثیة
آنکه فراش نگرفتی و خواب تکل نسرین نفشاندی نخست
گردش کیتی گل و روئیش بریخت خارپنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت عزم کردم و نیت که بقیت زندگانی
وش سوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم س
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج • صحبت گل خوش
بدی گر نیستی تشویش خار • دوش چون طاوس می نازیدم
اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش
حال وی بگفتند که با کمال و فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که شرف
نفس انسانرا چه خلل دیدی که حوی حیوان گرفتی و ترک
صحبت و عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر
ورب صدیق لا منی فی وداده الم تر ما یوما فیوضح

بی عذری سه کاج کانانکه عیب من جویانند • رویت
ای دلستان بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت • بی خبر
دستها بریدندی • تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواه آمدی گفتی فذالکن الذی لمتننی فیه ملک را در
دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کنند تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است پس بنمودش طلب کردن در
احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک
در صحن سرا چه بداشتند ملک در بیات او تامل کرد و در
نظرش قبیح آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی
بیش بود و بزینت زیاده مجنون بغراست دریافت
که حال چیست گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون باستی
در جمال لیلی نگرستن تا سر تجلی او بر تو پیدا شدی
شعر ما مر من ذکر الحی بسمعی • لو سمعت ورق الحمی
صاحت معی • یا معشر الخلان قولوا للمعانی • لست تدری
ما بقلب الموجعی محمد سید الکونین والثقلین والفریقین
من

من عرب و من عجم رباعی تن درستانرا نباشد درد ریش
جز بهم در وی نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری نسبت
مکن او نمک بر دست و من بر عصوریش حکایت
قاضی بمدانرا حکایت کنند که با نعل بند بشری سر
خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف
بود و بویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان
رباعی دو چشم من آمدان سهی سرو بلند • بربود دلم
ز دست و در پای فکند • این دیده شوخ می دهد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند • شنید که در گذری
پیش قاضی باز آمد برخی ازین معاملت بگوشش رسیده بود
و زاید الوصف رنجیده شده دشنام و بی تحاشی گفتن گرفت
و سقط گفت و سمک برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علما معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بیش، وان عقده را برابر روی
ترش شیرینش و عرب گوید ضرب الحبیب زبیب ط س
از دست تو مشت ردمان خوردن • بهتر که بدست
خویش نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت
می آید ط س انگور نو آورده نرش طعم بود روز دو
سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بخند
قضا باز آمدنی چند از بزرگان عدول که در مجلس
او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که با جازت
سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته
اند سه در سخن بخشی کردن رواست • خطا بر
بزرگان گرفتن خطاست، ولکن بحکم آنکه سوابق انعام
خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند
و اعلام نکنند و نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که با این پسر کرد طمع نکردی و فرش مولع در نوردی
که منصب قضا یکابی منبع است تا بکن بی ملوث

نگردد تکرد آنچه حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی
س یکی کرده بی آب روی بسی • چه غم دارد از آب
روی کسی • بسا نام نیکو بی پنجاه سال، که یک نام زشتش
کند پای مال • قاضی را نصیحت یاران بدل پسند آمد
و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب
ولکن س ملامت کن مرا چندانکه خواهی، که نتوان
بردن از رنگی سیاهی • از یاد تو غافل نتوان کرد هیچم
سرگوفته مارم نتوانم که بپیچم این بگفت و کسان بتفحص
حال او برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر کرا
زر در ترازوست زور در بازوست ط س
هر که زر دید سر فرود آورد • ور نه از وی آهنین دو شست
فی الجمله شبی در حلوتی میسر شد و هم دران شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد
در بر از تنعم بگفتی و بترنم گفتی س امشب مگر بوقت

بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز
از کن ریوس تا نشنوی ز مسجد اذینه بانگ صبح • یا از
در سرای اتابک عزیز بوکوس • لب بر لبی چو چشم خروس
الهی بود • برداشتن بگفتن بهیدهٔ خروس • یکدمکه
یار خفته بخوابست زینهار • بیدار باش تا نرود عمر
برفسوس • بستان یار بر سر کیسوی ناب دار •
چون کوی عاج در خم چوکان آبنوس • قاضی درین حالت
بود که یکی از خدمت گذاران در آمد که چه خشنی خبر و ناپاک
داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بل که حق گفته
اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر بنشانیم
مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی در نشست
نظر کرد و گفت ب پنجهٔ درصید برده ضیغم را • اصلاه
چه تفاوت کند که سگ لاید • روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید • ملک را هم دران شب
آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری پیدا شده است

ظاهر و مشهور چه

چه فرمایی ملک گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر می دانم و بکاری
روزگار باشد که معاندان در حق او غرض گفته اند بس
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر وقتی که معاینه بینم که حکما
گفته اند ب بتندی سبک دست بردن بتیغ • بدندان
برد پشت دست دریغ • شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی چند
خاصان بالین قاضی فراز آمد شمع را دید استاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی را دید در خواب
مستی بی خبر از ملک ملک آهسته بلطف اندک اندک بیدار
کردش که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب سلطان عجب داشت گفت از
جانب مشرق چنانچه معهود است گفت الحمد لله که
در توبه همچنان بازست بحکم این حدیث لا یغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
استغفرك اللهم و اتوب الیك بیت
این دو چیزم بر گناه انگیختند • بخت نافرجام و عقل ناتمام

کر عقوبت می کنی مستوجبم • در بخشش عفو بهتر کانتقام
ملک کفت تو درین حالت که بر جرایم کناه خویش اطلاع
دارد توبه سودی نکند الآیه فلم یك ینفعهم ایمانهم
لما راوا باسنا ب چه سود از دزدی انکه توبه کردن
که نتوانی نکند انداخت بر کاخ • بلند از میوه کوتاه کن
دست • که کوته خود ندارد دست بر شاخ • ترا چنین
وجود منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد
این بکفت و موکلان عقوبت در وی آویختند کفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک کفت بکوی
کفت قطعه باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که
از دامنت بدارم دست • اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست • ملک کفت
این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب کفتی ولکن
محال عقلست و خلاف نقل که امروز فضل و بلاغت ترا
از چنک من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه

قلعه بزیر اندازم تا دیکران از تو عبرت کیرند و نصیحت پذیرند
کفت ای خداوند جهان پرورده این خاندانم و این جرم تنها
نه من کرده ام کسی دیکر در اندازتا من عبرت کیرم ملک را
خنده کرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را
که اشارت بکشتن او همی کردند زجر کرد کفت بیت
هر که حمال عیب خویشتنند • طعنه بر عیب دیکران مزنند

حکایت منظوم

جوانی پاک بازه پاک رو بود • که با پاکیزه رویی در کرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم • بکردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست کیرد • مبادا کاندران حالت بمیرد
همی کفت از میان موج و تشویر • مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفتن جهان بروی برآشفت • شنیدندش که جانی داد و می کفت
حدیث عشق از آن بطال مشنوش • که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندکانی • زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه هم عشق بازی • چنان داند که در بغداد تازی

عرب

دل ارامی که داری دل در بند • وگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت

با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی می کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبانی پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتم خیر ست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان عجم چیزی می گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر کرم فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی می کند چون ببالینش آمدی گفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخن با شامیان همی گفتم و تعجب می کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیوة دنیا گفتم چه گونه گفتی چه گویم ست

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی • که از دهانش بدر کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود شریفش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بطبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا نشاید و مرض اگرچه قابل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند بسوی روی بمن کرد بخندید

گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست

پیر مرد در نزع می نالید • پیرزن صندلش همی مالید
دست بر هم زد طبیب ظریف • چون خزف بیند او فتاده بر برف
چون مخلط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را گویند دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و با او بخلوت نشسته و دیده و دل در و بسته شبها دراز گفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت بگیرد و موانست پذیرد از جمله شبی همی گفت که بخت بلند یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی بداند و شرط خدمت بجای آرد مشفق و مهربان

شفقتی

که از وجود شریفش بدر رود جانی

فیلسوفان یونان همی گفتند که ملک هنگام عقل را سوی ملک بدر

گفت هیهات

فارسی صندل باغی سوزد

اظهار محبت

بر پیر آدم برنازه قیدی سته مرش ابدی
واوده شکوه از مرش
واو نگلر نهاده
واو نور مرش ابدی
وکوزنه کوطلی
اوکا باغلش
ولطیف بور بزه
ایور زدم خورفوزدوم
موفسللک حاصل اوله
بخنک بلبد اولری
سنده بخنک سکا یاراشمز سنک
اسبه دولنک اوبانزی بتوه کیجه
پیرلر سوزی بوبه دوشری بوبه بر
بشمش وجهانه کورمش روزکارنه
صو وغنی واسبجا غنی
حکمتی واوقنا امور سوزمش
وصحبت حقی بلور وخدمت
شرطنی بر نه کوزر شفقتلو
وحجنلو

شفقتلو

بشمش وجهانه دین کرم کرواوزنکار
چنکیز وبنکو بوزنوده
چنکیز وبنکو بوزنوده
در حقوق صحبت

وخوش طبع و شیرین زبان ٭ تا توانم دلت بدست
آرم ٭ و ببازارم بنازارم ٭ و چو طوطی شکر بود
خورشت ٭ جان شیرین فدای پیر درشت نه گرفتار
آمدی بدست جوانی خیره رای سر تیز سبک پای که هردم
هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر
روز یاری گیرد ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هردم بر گلی دیگر سرایند ٭ خلاف پیران که بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی ٭
زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار
گفت چندین برین نمط بگفتم که کمان بردم که دلش در
قید من آمد و صید من شد تا که نفسی سرد برآورد و
گفت زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند به که پیری
شعر تمارات بین یدی بعلها ٭ شبابا کارخی شعة الصایم
تقول هذا معه میت ٭ وانما الرقیة للنایم
زن کز پی مردی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

فلفار

برخیزد ٭ پیری که ز جای خویش نتواند خاست ٭ الا بعصا
کیش عصا برخیزد ٭ فی الجمله امکان موافقت نبود بقا
انجامید چون مدت عقدت بر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی ترش روی تهی دست جور و جفا
دید و رنج عنا کشید و شکر نعمت حق همچنان می گفت
که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدیده نعیم مقیم
رسیدم ٭ روی زیبا و جامه دیبا عرق و عود
و رنگ و بوی و هوس ٭ با این همه جور نشد خوبی ٭
بارت بکشم که خوب رویی این همه زینت زنان باشد
مرد را گیرد خانه زینت بس ٭ قطعه با تو مرا سوختن اندر
عذاب ٭ به که شدن با دگری در بهشت ٭ بوی پیاز
از دهن خوب روی ٭ خوبتر آید که گل از دست زشت
حکایت ٭ مهمان پیری بودم و در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که
مرا در عمر خویش بجز این یک فرزند نبوده است درختی که

درین وادی زیارت گاهست که مردمان بحاجت
انجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که
بسر بار رفیقان آهسته همی گفت چه بود که من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمراد خواجه
شادی کنان که پسرم عاقلست و فرزند طعنه زبان که
پدرم فوتست قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر ٭ نکنی سوی
تربت پدرت ٭ تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ تا همان چشم
داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگاه بپای کریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پی کاروان همی آمد و گفت چه جسبی که نه جای
خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت
آن نشنیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن
که از دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق می
روی بشتاب ٭ پند من کار بند و عقل آموز ٭ اسب

تازی

تازی دو تک رود بشتاب ٭ اشتر آهسته می رود
شب و روز حکایت جوانی حسن لطیف خندان شیرین
زبان در خلقه عشرت ما بود که دردلش از هیچ گونه غم
نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و کودکان آورده و هیچ نشاطش
بریده و کل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه
و حالت چونست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی
نکردم شعر ماذا الصبی والشیب غیر لمتی وکفی یتغیر
الزمان نذیرا ٭ چون پیر شدی ز کودکی دست
بدار ٭ ایام جوانی بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوانی زپیری
مجوی ٭ که ذکر ناید آب رفته بجوی ٭ زرع را چون رسید
وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزه نو ٭ سب دور جوانی
بشد از دست من ٭ آه و دریغ آن زمن دل فروز ٭ قوت
سر پنجه شیری برفت ٭ راضیم اکنون به پنبری چو گوز

پیره زنی موی سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن
آن پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
آزرده گشت و بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر
خردی و فراموش کردی که درشتی می کنی حکایت منظوم
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش • چو دید بیش بانگ افکن و پیل تن
کز عهد خردیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا • که تو شیر مردی و من پیره زن
حکایت توانگر بخیل را پسر رنجور بود نیک خواهان گفتندش
مصلحت آنست که بذل قربان کنی یا ختم قرآن کنی باید شد
فرو رفت و گفت مصحف خواندن رنجور اولی ترست که
کلمه دوست صاحب دلی بشنید و گفت خشمش بعلت
آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان
جان ب دریغا کردن طاعت نهادن گرش همراه
بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند
و الحدی بخواهی صد بخواند حکایت پیر مردی را گویند

چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی زن
بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفتی نیست
پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت
بندد • زبان شیرازی • بر مغطایله چونی می کند
غشیع مقری فخی بن جیش روشت زور باید نه زر که بانو را
گرزی دو سر که ده من گوشت حکایت منظوم
شنیده ام که درین روزها کهن پیری • خیال بست
پیرانه سر که گیرد جفت • بخواست دختر کی خوب
روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان
پنهفت • چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود • ولی بجمله
اول عصای شیخ بخفت • بدوستان گله آغاز کرد و
حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاک
برفت میان شوهر و زن جنگ رفته خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلافت
و شفقت گناه دختر چیست ز آنکه دست بلرزد گهر

چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین تربیت بکند مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد

ب چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد • هیچ صیقل نگوندارد کرد آهنی را که بدگهر باشد سنگ بدریا هفت کانه مشوی • که چو تر شد بلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند • چون بیاید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسر را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت این جهان اعتماد نشاید دسیم و زر در خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود ببیند و بر صدر نشیند

و بی هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند

ب سخت است پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن

حکایت منظوم

وقتی افتاد فتنهٔ در شام • هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند • بوزیری بپادشا رفتند
پادشه زادگان بی دانش • بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز • کین مال پدر خرج توان کرد بروز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس گفتی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا روا نمی داشتی که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده بسر همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود سرآیند

بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار
نباشد که گفته اند س اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند و گر یک ناپسند آید
ز سلطان از اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب
است معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
ابنهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن کردن که
در حق عوام س هر که در خردی پیش ادب نکند در بزرگی
فلاح از وی برخاست چوب تر را چنان که خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر
فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید
و پایه منصب او بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم
در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی
و مردم آزار کدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مردم
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن دل مردم را سیه
گردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گر ساق بلورین دیگری را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از نفس وی معلوم کردند بزدند
و براندند پس آن مکتب ویرا بمصلحی دادند پارسایی سلیم
نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی لودکان را هیبت استاد نخستین از
سر برگرفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک
شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و در اغلب
اوقات ببازیچه و اهم نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر یکدیگر شکستندی س استاد معلم
چو بود بی آزار چرسک بازند کودکان در بازار بعد
از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم و استاد اولین را
دیدم که دل خوش کرده بود و بمقام خویش باز آورده
انصاف برگزیدم و لاحول گفتم که دگر بار ابلیس را معلم
ملائکه کردند پیر مردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت
چرا

او بلور کبی بجا قلری
ساق یمنه بجا قلری
اونلک نفسی طرفنه کیفیتی معلوم
اولدقده قربور حوجه دوکدیلر
وسوردیلر
او دلکی اوستادیلک هیبتی
بریزیلک شیطانی اولدیلر
درسلرینی اوکرنمده لوح
تخته لرینی بریرلرینک باشنه
قیررلر ایدی
کیرو مقاسمه کتوردیلر
نشنیده کم گفته اند

س پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او بنشت بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسا زاده نعمت بی کران از ترکهٔ عمان بدست
افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب جوی روانست
و خرج اسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم
است که دخل اسیای گردان یعنی خرج دخل معین دارد

س چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که می گویند ملا
حان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی
دجله گردد خشک رودی • عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیامد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل تشویش
محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

شنوی

صاحبدلی

شنوی خداوندان کام و نیک بختی • چرا سختی برند از بیم
سختی • برو شادی کن ای یار دل افروز • غم فردا نشاید
خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

س هر که علم شد بسخا و کرم • بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی • در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد می
اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک س گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیک خواهی و بد • زود باشد که خیره سر بینی
بد و پای افتاده اندر بند • دست بر دست می زد که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی که آنچه بودم
از مکتب حالش بصورت بدیدم در چنان حالی که ریش
درونش را بخواستم که ملامت بکرانم پس با دل خود گفتم

فتاوه قورغوسنی

بن سخا و کرم ابله مشهور اولدم بکا لایق
دکلدر که النوه اوزرنه دوکوم
قومق
شیخ سعدی دیر که بقدر مکنت نیم نصیحتم
واسنجا و نغم وصوه نیوره اثر
ایلمدی واونک صحیحنده بوزچوردم
سن شول کیمه تبلیغ ایله
قبول ایتمز لرسه

ط که بار برهم میدوخت و لقمه حرص
اندوخت مدام از ضعف
حالش بهم بر آمد مروت
ندیدم

واین در معانی سفتم که بیت حریف سفله در پایان
مستی نیندیشد ز روز تنگ دستی • درخت اندر
بهاران برفشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسر را بتادیب فرستاد و گفت
این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
خویش گفت فرمان بردارم سالی چند بر وی سعی کرد
بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و عتاب
کرد که وعده را خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان است ولکن طبع مختلف قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • از همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل • جای ایشان می کند جایی ادیم
حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی
گفت چندانکه خاطر او می زاد بروزی هست اگر بروزی

شنیدی صح

ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه فراموشت
نکرد ایزد در آن حال • که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک • جمال و نطق و رای
و فکرت و هوش ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال الی
من انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت
چیست نگویند که پدرت کیست بیت جامهٔ کعبه را
که می پوشند • او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزان
نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی شد •
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را اولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل اخاذ را
بخورند و شکمش را بدرند و برون آیند و راه صحرا گیرند

بر تارک

وآن بوستها که در خانهٔ کژدم بینند از آنست باری
این نکته پیش بزرگی می‌گفتم گفت دل من بر صدق
این سخن گواهی می‌دهد و بجز چنین نتوان بودن که در
حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده
اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول آیند و محبوب

تبسم

پسری را پدر وصیت کرد که ای جوانمرد یاد گیر این بند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند
حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی‌آیی گفت
بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم حکایت
فقیر درویش حامله بود مدت حمل سر آمد و درویش را
در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک
منست ایثار درویشان کنم اتفاق زنش پسری آورد
شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم عجلهٔ آن درویش

برگذشتم

برگذشتم و از چه گونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت او گرفته‌اند
او سلسله در دست و بند گران بر پای است گفتم این بلا را او
از خدا بحاجت خواسته است قطعه زنان باردار

تبسم

دارای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

تبسم و تعجب

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور کتب آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دیگر احتلام و دیگر بر آمدن موی و ما را مادر حقیقت یک
نشان دارد آنکه در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشی
که در بند حظ نفس خویش و در این صفت موجود نیست
محققان بالغ نشمارندش قطعه بصورت آدمی
شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید

بمعنی دو غرمه در بعضی بلاد دو غره
بدسیرت و غلاه دو غرمزه

بلوغ علامتی اوج علامتی و اندر
برسیدن اوه بشن باشد که مکلف
و بری احتلام در و برسیدن
او دیر بنه قبل بلوغ ظاهر شده
بلوغ بود در خبر تعالی نیک
رضای شر بنفس کند و حظ
نفسند زیاده در و تقدیر

آدمی خواند ب جوان مردی و لطافت و آدمیت
همین نقش هیولایی مپندار • هنر باید که صورت می توان
کرد • بر ایوانها دراز شنگرف و زنگار • چو انسان را نباشد
فضل و احسان • چه فرق از آدمی با نقش دیوار • بدست
آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر •
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده
بود و داعی فتنه دران سفر پیاده بودم انصاف در سر و روی
هم دیگر افتادیم و داد فسق و فجور و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب که
پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر برد فرزین میشود یعنی به
ازان می شود که بود و پیادگان حجاج عرصه بادیه را بسر همی
بردند و بزرگ شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزا را
که او پوستین خلق بازاری درد • حاجی تو نیستی شتر است
از برای آنکه بیچاره خار می خورد و بار می برد حکایت
مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند

بیطار

بیطاری رفت تا دوا کند بیطار آنچ درد چشم چهارپایان
می کرد در دیده وی کشید کور شد حکومت پیش داور بردند
گفت این اگر خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن
آنست که بدانی که سر نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد بنزدیک اهل خرد بحقت رای منسوب گردد ب
نهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است • نبرندش بکارگاه حریر •
حکایت یکی از بزرگان پسری را وفات کرد پرسیدندش
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
عزت بیش ازانست که زوال باشد بر چنین جایها
نبشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گزرند و سگ
بر وشاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این قدر
کفایت است ب وه که هر که که سبزه در بستان
بدیدی چه خوش شدی دل من بگذرای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من ب پارسی

درت آیا قلب هیولا اندرت
حاکم
داور بعنی حاکم در
نسبت
محفوف کاری الجفه
واه که
بمحل
استعمال
استغراب در

بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دید
دست و پای بسته و عقوبت همی کرد پارسا گفت کم
ای پسر مجو تو بخلوقی اسیری حکم تو کشته و ترا بر وی فضیلت
داده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا روا مدار
مدار نباید که فردا در قیامت به از تو باشد و شرمساری
بری مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار • جورش مکن
و دلش میازار • او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت
آفریدی • این حکم غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر
خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش فرمان ده خود
مکن فراموش در خبرست از سید عالم صلی الله علیه
وسلم که روز قیامت بزرگترین حسرتی آن بود که
بنده صالح را بهشت برند و خداوندکار فاسق را
بدوزخ سب بر غلامی که طوع خدمت توست • خشم
بی حد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ باشام رفتم

سفر بود و راه از حرامیان در خطر جوانی بدرقه همراه ما بود
سپر باز و چرخ انداز و سلح شور که بده مرد توانا کمان
او را نه گردندی و زور آوران روی زمین بپشت او
در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم
بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده و عدد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده سب بیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش بباریده باران تیر • اتفاقا من و این جوان در پی
هم دوان سر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی و سر درخت عظیم که بودی بزور پنجه
بیفکندی و تفاخر کنان گفتی سب پیل گو تا کتف و بازوی
گردان بیند • شیر گو تا کنف سرپنجه مردان بیند •
ما درین حالت دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و
آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر
کلوخ گوییم جوانرا گفتم چه پایی بیارا نچه داری چنانچه حکیم

حکیم گوید ب بیار انچه داری ز مردی و زور • که دشمن بپای
خود آمد بگور • تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه
بر استخوان ب نه هر که موی شکافد بتیر و جوشن خای
بزور حملهٔ جنگ آوران بدارد پای • چاره جز آن ندیدم که رخت
و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم •
قطعه بکارهای گران مرد کار دیده فرست • که شیر شرزه
در آرد بزیر خم کمند • جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد
بجنگ دشمن اش از هول بگسلد پیوند • بنزد پیر مصاف
آزموده معلوم است • چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت • توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدرش نشسته
و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت
پدر من سنگین است و کتابه رنگین • فرش رخام افراخته
و خشت پیروزه در وی ساخته می گوید کم بگور پدرت
چه ماند خشتی دو فراهم آورده • مشتی دو خاک بر وی پاشیده
درویش پسر این سخن را بشنید و گفت تا پدرت زیر آن

خاموش رسد سنگ

سنگ گران بر خود نجنبیده باشد پدر من بهشت رسیده
باشد ب خرکه بکمتر نهند بر وی بار • بره آسوده تر
کند رفتار • مرد درویش که بار ستم فاقه کشید • بلند
مرگ همانا که سبک بار آید • وانکه در دولت و نعمت
آسانی زیست • مردنش زین همه شک نیست که دشوار
آید • همه حال اسیریکه زبندی برهید • بهتر سر دان
زامیری که گرفتار آید • حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این
حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم انکه بر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد
و مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی می لفت زیادت
کند • قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر
خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد • مراد هر که بر آری مطیع
امر تو شد • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری
و درویشی • حکایت • یکی در صورت درویشان

نه بر صفت ایشان در مخطی دیدم نشسته و شنعتی در
پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای
ارادت شکسته **ب** کریما نرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست • مرا که پرورده نعمت
کریمانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و خرج و زخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بارگران از بهر راحت
دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر
دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و یتیمان
و اقارب و جیران رسیده **قطعه** توانگرانرا وقفست و نذر مهمانی
زکوة فطره و اعتاق و هدی قربانی • تو که بدولت ایشان
رسی که نتوانی • جز این دو رکعت وان هم بصد پریشانی
اگر قدرت بودست و اگر قوت سجود توانگران را میسر
می شود که مال مرکاد دارند و جانه پاک و عرض مصون و دل

فارغ

فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت و از پای پاک بسته چه سیر و از
مرد گرسنه چه خیر **بیت** شب پراکنده حسد آنکه بدید
نبود وجه بامداد انش • مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود ز مستانش • فراغت باقه نه پیوندد
و جمعیت در تنگ دستی صورت نبندد یکی بخرقهٔ صوفی
عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
کی ماند **بیت** خداوند مکنت بحق مشتغل • پراکنده روزی
پراکنده دل • پس عبادت ایشان بحل قبول نزدیک
ترست که جمعند و حاضر پریشان خاطر اسباب
معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب
و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن
شنیدی و این نشنیدی که الفقر فخری

باش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه
است که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا
نه ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ب ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ٭ بی توشه
چه تدبیر کنی وقت بسیج ٭ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ٭ درویش بی معرفت
بنار آمد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا که
نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا در خلاص
گرفتاری کوشیدن ابنا جنس ما را بمرتبهٔ ایشان
کی رساند ید علیا ید سفلی چه ماند بینی که حق تعالی در
کلام مجید از نعیم اهل بهشت چون خبر می دهد که اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است
ب نشکار از نماید اندر خواب ٭ همه عالم بچشم چشمه
آب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش

از

از دست برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه
در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی و هم تصور
کند که تریاقند و یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی اند
متکبر و مغرور معجب و نفور مشتغل مال او نعمت مفتتن جاه
و ثروت که سخن نگویند جز بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بکدایی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پایی طعنه زنند
بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
نشینند و خود را بهتر از همه نشینند و خود را از همه
بهتر بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو دارند بی خبر
از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش ب گر بی هنر
بمال کند فخر بر حکیم ٭ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت
حطائفنی که بندهٔ دردمند چه فایده که ابر وارند بر کس

چشمهٔ آفتاب را نتوان گل اندود کرد

نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی
رانند و قدمی بهر خدای نه نهند و درمی بی منّ و اذی
ندهند و مالی بمشقت فراهم آورند و نخست نگاه دارند
و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند مال بخیل انکه
از خاک برآید که او در خاک رود ب رنج و سعی کسی
نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
لطیفه گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف
یافتهٔ الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع بکسی نهد کریم و بخیلش
یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که
بخیل کیست گفت بتجربه آن می گویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و بگویند که کسی اینجا
نیست والحق راست گفته باشند ب
از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم بعذر آنکه از دست

متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بغفان و
محال عقلست که اگر یک بیابان در شود چشم گدایان
پر شود ب دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود •
همچنان که چاه بشب نم • هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را
بینی خود را بشرهٔ در کارها عظیم اندازد و از توابع آن
نپرهیزد و از عقوبت ایزد نه هراسد و آنکه حلال از حرام
نشناسد چنانکه گفته اند ب سگی اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانیست وگر نقشی دو کس
بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب
دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ عن
همانا که تقریر این سخن بگفتم و بیان و برهان بیاوردم انصاف
از تو توقع دارم سر گردبدی دست دغا بر کتف بسته
یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده
یا کفی از معصیت بریده الا بعلت درویشی مشهر مردان
را بحکم ضرورت در نقبها گرفته و گنبها شکافته اند و محتمل

این که یکی از درویشان چون نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلی گردد که
بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که
این بر جایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را باصرار
خبثی بگرفتند بالکه شبر ساری بر دستای سنگ ساری شد
گفت ای مسلمانان قوت ندارم که صبر کنم و زر ندارم که
زن کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون
و جمعیت درون که توانگر انرا میسر می شود یکی آنکه
هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند تا روز بزو جوانی از سر
گیرند صبح تا بانرا دست از صباحت او بر دل و سر و
خرامانرا پای از جمالت او در گل چنانکه شاعر گوید
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده
عناب رنگ محالست که با حسن طلعت وی گرد
مناهی گرد یا رای تباهی زند دلی که حور
بهشتی ربود و بغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمای

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب بغیة ذلک
عن رجم العناقید اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
چون سگ دریده گوشت یافت نپرسد کین شتر
صالحست یا خر و حال چه مایهٔ مستوران بعلت درویشی
در عین فساد افتاده اند و آنکه عرض گرامی بیادش
نامی بر داده اند باگرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند و آنچه گفتی در بروی
مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در
شهر نشین بودی از دست جور گدایان بیچاره گشتی
و جامه بر تن او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است
در من منکر تا دگران چشم ندارند کز دست
گدایان نتوان کرد توانی گفتا که بر حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری مادرین
گفتار و هر دو بهم گرفتار رهبیدقی که براندی بدفع

آن کوشیدی و بر شاهی که بخواندی بغرزین بپوشیدی
تا نقد کیسهٔ همه در باخت و تیر جعبه همه بینداخت س
بان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح • کو را جز آن مبالغه مستعار
نیست • وین ورز و معرفت که سخن دان هیچ کوی
بر و سلاح کوید دارد و کس در حصار نیست • تا عاقبة الامر
دلیلش نماند ذلیلش بکردم دست تعدی دراز کرد
و سخن بیهوده کفتن اغاز و سنت جاهلانست که چون
بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند
چنانکه آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنک
برخاست که لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی ملیا
دشنامم داد مسقطس کفتم کریبانم درید زنخدانش
کرفتم چنانکه کفته اند س او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان • انکشت بتعجب جهانی
از کفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه پیش قاضی
بردیم و بحکومت راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی

بجوید

بجوید و میان توانکر و درویش فرقی بکوید قاضی چو بهٔ
ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد بعد از زمانی
دیکر سر بر آورد و کفت ای که توانکر را ثنا کفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدان که هر جا که کلست خارست و بر سر
کنج مارست و انجا که در شهوارست نهیک مردم خوارست
و با خمر خمارست لذت عیش دنیا الدغة اجل در پس است
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش س
جور دشمن چکند کر نکشد طالب دوست کنج و مار و
کل و خار و غم شادی بهمند نظر نکنی که در بستان بید
مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانکران
شاکرند و کنور و در خلقهٔ درویشان صابرند و مخور
س اکر ژاله بر قطرهٔ در شدی • چو خر مهره بازار
از و پر شدی • مقربان حضرت جل و علا توانکرانند
درویش سیرت و درویشان توانکر منت و مهین
توانکران آنست که غم درویش خورد و مهین درویش

آن که کم تو انکر نگیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی بدرویش کرد وگفت ای که گفتی که توانگران بتنهای
مشغولند ومست مناهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند
برین صفت که بیان کردی قاصر همت وکافر نعمت که ببرند
وبنهند وبخورند وندهند اگر بمثل باران ببارد یا طوفان
جهان بردارد باعتماد بکنت خویش از محنت درویش
نپرسند واز خدای نترسند وگویند
گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطر را طوفان چه باک
شعر وراکبات نیاقا فی هواد جها لم یلتفتن الی من
غاص فی الکثب دونان چو کلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین نمط که شنیدی
وطایفهٔ اخوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب
نام ومغفرت وصاحب دنیا وآخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عالم موید من عند الله مظفر
ومنصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
سلیمان

سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با فاندن
آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا بلطف
کرم پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
واز حد وقیاس ما است مبالغه درگذرانید بمقتضای
حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درگذشتیم وبعد از
مجاری طریق مدارا پیش گرفتیم وسر بتدارک در قدیم بکدیگر
نهادیم وبوسه بروی هم دادیم وختم سخن برین دو بیت
بود مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که شوربختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل ودست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی
را پرسیدند نیک بخت کیست وبدبخت چیست گفت نیک

بخت انکه خورد و کشت و بدبخت انکه مرد و بهشت
ست مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد • که عمر در سر
تحصیل مال کرد و نخورد نکته موسی عم قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی ست انکس که بدینار
و درم خیر نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار
و درم کرد • خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا • با خلق کرم
کن چو خدا با تو کرم کرد • عرب کوید جد ولا تمن
فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا و تو
و منت که نفع آن بتو باز کردد قطعه درخت کرم هر کجا
بیخ کرد • کذشت از فلک شاخ بالای او کرامید واری
کز و برخوری • بمنت منه ازره بر پای او قطعه شکری
خدای کن که موفق شدی بخیر • ز انعام و فضل او نه معطل کذاشت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی • منت شناس
ازو که بخدمت بداشت نکته دو کس رنج بیهوده

برند

برند و سعی بی فائده کردند یکی انکه اموخت و نکرد و دم انکه
اندوخت و نخورد ست علم چند انکه بیشتر خوانی •
چون عمل در تو نیست نادانی • نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر دکتابی چند • آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر و هیزمست یا دفتر لطیفه علم از بهر دین پرورد نست
نه از بهر دنیا خوردن ست هر که بر خلق علم و زهد فروخت
خرمنی کرد کرد و پاک بسوخت بند عالم نا پرهیزکار کور
مشعله دارست بهندی به و هولا یهتدی ست
بی فایده هر که عمر در باخت • چیزی نخرید و زر بینداخت
عبرت ملک از خردمندان جمال کیرد و دین اسلام
از پرهیزکاران کمال یابد و پادشاهان بنصیحت
خردمندان محتاج اند که خردمندان بقربت
پادشاهان قطعه پندم اکر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست • جز بخرد مند
مفرما عمل • کرچه عمل کار خردمند نیست بند

سه چیز پایدار نماند علم بی بخت و مال بی تجارت
و ملک بی سیاست • وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کنند قبول آوری دلی سه وقتی بقهر گوی که
صد گوزه نبات که که بکار باز نیاید چو خنطلی بند
دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی علم و زاهد
بی علم سه بر سر ملک مبادان ملک فرمان ده که خدا را
نبود بنده فرمان بردار سه پادشه باید که تا بجدی
خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند
آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انکه زبانه بر
خصم زند باز زند سه نشاید بنی آدم خاک زاد •
که در سر کند خشم و تندی و باد • ترا با چنین گرمی
و سرکشی نپندارم از خاک و باد آتشی سه
در خاک بیلقان پرسیدم بعابدی • گفتم مرا بتربیت
از جهل پاک کن • گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
تا هر چه خوده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست

دشمنی

دشمنی گرفتار است که هر کجا که رود البته از چنگ عقوبة
وی خلاص نیابد بند اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد بند چو بینی که در
سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و در حضور
و گر بینی که جمع شوند از پریشانی اندیشه کن بیت
بروبا دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان دشمنان
دشمنان جنگ • و گر دانی که با هم یک زمانند کمانرا
زه کن و بر باره بر سنگ لطیفه دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند
سلسلهٔ دوستی جنباند انکه بدوستی کارهای کند که
هیچ دشمن نتواند کرد بند سر مارا بدست دشمن
بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر این
غالب آمد مار کشتی و اگر ان از دشمن رستی سه
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو
دل ز جان برداشت وعظ چیزیکه دانی که دل بیازارد
تو خاموش باش تا دیگری بیارد بند بلا مزده •

بهار بیار خبری بدبوم بازگذار مثل پادشه را بخیانت
کسی واقف مگردان مگر آنکه کم بر قبول کلی واقف باشی
وگرنه در هلاک خود همی کوشی ست بسیج سخن گفتن
آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن بیت هر که
نصیحت خود رای می کند او خود بنصیحت کری محتاج
است لطیفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که
این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را
ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی نهند
فربه نماید ست الا تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک
مایه نفعی از تو دارد اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد وعظ متکلم را تا کسی
عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد ست مشو غره بر حسن
گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش لطیفه
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال چنانکه
شاعر گوید حکایت منظوم

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت
از حدیث ایشانم بطیره گفت کز این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت
میخورم سوگند وگر خلاف خورم همچو تو مسلمانم گر از
بسیط زمین عقل منهدم گردد بخود گمان نبرد هیچ
کس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفرهٔ نعمت بخورند
و دو سگ بر مردار بهم بسر نبرند و حریص با جهانی گرسنه
است و مانع بنانی سیر حکما گفته اند کم توانگری بقناعت
به از توانگری ببضاعت ست رودهٔ تنگ بیک
نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

حکایت منظوم

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت
کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

بند هرکه در حال توانایی نکویی نکند در وقت نا
توانی سختی بیند ست بداختر تر از مردم ازار نیست
که در روز سختی کسش یار نیست لطیفه هرچه زود برآید
دیر نپاید ست خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل
سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی ست مرغ از بیضه برون آید
و روزی طلبد و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
انکه ناکاه کسی کشت بچیزی نرسد وین بتمکین و فضیلت
بگذشت از همه چیز انکینه همه جاهست ازان قدرش
نیست لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز
مثل کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید ست
بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت
از شتابان سمند باد پای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند وعظ ناوان را به از
خاموشی نیست و اکر این بدانستی نادان نبودی ست

چون

چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نکه
داری ادمی را زبان فضیحه کند همچو بی مغز اسبک
ساری

حکایت مظلوم

خری را ابلهی تعلیم می داد برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی کفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو کفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم
ترس هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند ست کر نشنید
فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی نکند کرک پوستین دوزی
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن مرایشان را رسوا کنی و خود را
بی اعتماد ترس هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که
کاو راند و تخم نیفشاند عبرت از تن بی دل طاعت
نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید تنبیه
نه هرکه در مجادله جست در معامله درست بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

لطیفه اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر
بودی س گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • بس
قیمت سنگ و لعل یکسان بودی بیت نه هرچه بصورت
نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد
نه پوست س توان شناخت بیک روز در شمایل
مرد که تا کجاش رسیدست بایکاه علوم ولی زبا
طنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد
بسالها علوم ر س هر که با بزرگان ستیز و خون
خود می ریزد س خویشتن را بزرگ می بینی • راست
گویند یک دو بیند لوح • زود یابی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ س پنجه با شیر انداختن و مشت
با شمشیر زدن کار خردمند نیست س جنگ زورآوری
مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست ر س
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یا دشمن است در هلاک
خویشتن قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن

که

که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می کند
پنجه با مرد آهنین چنگال بی هنران هنرمند نتوانند
نبیند همچنان سگان بازاری سگ که مشغله برآرند
و پیش آمدن نیارند یعنی تحدر سفله چون بهنر با کسی بر
نیاید بخبثش در پوستین افتد کند سر آینه
زغیبت حسود کوته دست که در مقابله
کنکش بود زبان مقال اگر جور شکم نیستی
هیچ مرغ در دام صیاد نیفتی نیفتادی بل که صیاد خود
دام نهادی عبرت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان تا سدرمق و جوانان تا طبق بر
دارند و پیران تا عرق بکنند اما قلندریان چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی
کس س اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی بیت
مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان

کنده بند سر کرا دشمن در پیست اگر نکشد دشمن خویشست
بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود
قیاس و درنگ حکمت گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند
و گفته که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنکه اختیار
باقیست توان کشت و توان حشت اما اگر بی تامل
کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک
مثل آن ممتنع باشد چنانکه حکیمان گفته اند بیت
نیک سهلست زنده بی جان کرد • کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
وعظ حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت
ندارد و اگر جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
نیست که سنگیست گوهری را همی شکند چنانکه گفته
اند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیبی
عزاست هم قفسش • گر خردمندی از او باش
جفایی بیند • تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

سنگ

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکست قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را که در زمره
اجلاف سخن صورت نبندد شکفت مدار که آواز بربط
با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از کند سیر فرو ماند بیت
بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را همی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی • فرو ماند ز بانگ طبل غازی پند
جوهر اگر در خلاب افتد نفیس است و غبار اگر بر فلک
رسد همان خسیس استعدادی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبتی عالی دارد که
آتش جوهر علوی هست ولیکن چون بنفس خویش هنری
ندارد با خاک برابرست شکر نه از نی است که آن خود
خاصیت ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر پند مشکل آنست که
خود بیوید نه عطار بگوید دانا چو طبل غازی بلند آواز
و تهی میان قطعه عالم اندر میانه جاهل • مثلی گفته اند صد

یقان

شاهدی در میان کوران • مصحفی در میان زندیقان
پند دوستی را که بعمری فراچنگ آری نشاید که بیک
ساعت بیازارند ست سنگی بچند سال شود لعل
پارهٔ رخشان تا بیک نفسش نشکنی بسنگ نکته عقل
در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز صعیف
در دست زن گربز حکمت رای بی قوت مکر و فسون
است و قوة بی رای جهل و جنون نکته تمیز باید و تدبیر
و عقل و آنکه ملک دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق کرده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است ست
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
ترست اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنانک دست قوت ندارند سنگ فرده نکه می دارند
تا بوقت فرصت و ما از روزگار خصم بر آرند شعر
و قطر علی قطر اذا التقت نهر • و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک

اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه ست غله در انبار
تربیت معصیت از هر که در وجود آید نا پسندست
و از علما ناخوشتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند
سلاح را چون با اسیری برند شرمساری بیش تر برد چنانکه
گفته اند ست عامی نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند
ناپرهیزکار کان بنابینایی از راه اوفتاد • وین دو
چشمش بود و در چاه افتاد نکته جان در حمایت یک
دمست و دنیا و جود میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف می فروشند تا چه خرند قوله تعالی
الم اعهد الیکم یا بنی آدم بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی نکته
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
بیت دامش مده آنکه بی نمازست • ورچه دهنش زفاقه
بازست • مگو فرض خدا نمی گذارد • از قرض تو نیز
غم ندارد • امروز دو مرده پیش گیرد مرکن • فردا گوید تربی

ازینجا برکن نکته سر در زندگی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف مصری علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند ب انکه در راحت
و نعمت زیست • او چه داند که حال گرسنه چیست •
حال دردمندان کسی داند • که بدرمان خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری مشو دار •
• که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه •
• کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست
لطیفه درویش ضعیف حال در خشک سال پرسش که
چونی الا بشرط انک معلومی پیشش آری ب خری که
بینی و باری بگل در افتاده • بدل بر و شفقت کن ولی مرو پرسش
کنون که رفتی و پرسیدش که چون افتاد • میان ببند

چون مردان بگیر دم خرش نکته دو چیز محال عقلست
خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم
ب قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت
برآید از دهنی فرشتهٔ که وکیلست بر خزانه باد چه
غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی حکایت منظوم
جهد رزق اگر کنی و گر نکنی • برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل
ب بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که
هست برسد ب شنیده که سکندر برفت
تا ظلمات • بچند محنت و خورد انکه خورد آب حیات
لطیفه صیادی روزی در دجله ماهی بگیرد و ماهی بی اجل
در خشک نمیرد ب مسکین حریص در همه عالم همی
دود او در قفای رزق و اجل در قفای او •
نکته تشبیه تو انکر فاسق کلوخ زراند و دست و درویش
صالح شاهد خاک الو داین دلق موسی عم است و آن

ریش فرعون هر صبح شدت نیکان روی در فرج دارد و
و دولت بدان سر در نشیب ست هر کرا جاه و دولتست
و بدان خاطری خسته در نخواهد یافت خبرش ده
که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت پند
حسود از نعمت حق تحمل است و بنده بی گناه را
دشمن دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در
پوستین صاحب جاه کفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیک بخت را چه گناه حکایت منظوم
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی چون او را چنان دشمنی در قفاست
لطیفه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد
بی علم خانه بی در نصیحت مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوبست نه ترتیل صورت مکتوب عامی متعبد
پیاده رفته است و عالم متهاون سواری خفته

عاصی

عاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد
ست سر بنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار
کمته یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی
عمل عسل ست زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن کمته مرد بی مروت
زنست و عابد با طمع ره زن ست ای به ناموس
جامه کردی سپید بهر پندار خلق نامه سیاه دست
کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه
لطیفه دو کس را حسرت از دل پدر رود و پای
تفابن از گل بر نیاید یکی تاجری کشتی شکسته دوم
وارث با قلندریان نشسته بیت پیش درویشان
بود خون مباح گر نباشد در میان مالک سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت
نیل یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه در
خورد پیل کمته خلعت سلطان اگرچه عزیزست

جامهٔ خلقان خود از آن عزت تر خوان بزرگان اگرچه
لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن لذت تر چنانکه
گفته اند ست هر که از دست رنج خویش و تره • بهتر از
نان ده خدای و بره حکمت خلاف راه صوابست
و نقص رای اولوالالباب دارد و بگمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی را رح
پرسیدند که چون رسیدی بدین منزل تا از علوم گفت
بدان چه گونه رسیدی گفت هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم حکایت منظوم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت
شناس بنمایی • بپرس هرچه دانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانای تربیت هرچه دانی که
هر آینه معلوم تو خواهد شد تعجیل مکن بپرسیدن آن که
حکمت رازیان دارد ست چو لقمان دید اندر دست
داود همی آهن بمعجز موم گردد • نپرسیدش چه می سازی

و دانست

و دانست که ناپرسیدنش معلوم گردد حکایت
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی با بیگانه
خدا در سازی ست حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی • هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی بیت هر که با بدان نشیند
اگرچه طبیعت ایشان در وی اثر نکند البته بفعل ایشان
متهم گردد مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی •
که نادان را بصحبت برگزیدی حکایت منظوم
طلب کردم ز نادانی یکی پند • مرا گفتا که با نادان
مپیوند که گر دانای دهری خر بباشی • وگر نادانی
ابله تر بباشی حکمت حلم شتر چنان که معلومست
اگر طفل مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعتش بپیچاند اما اگر ذره هولناک پیش آید که
موجب هلاک باشد طفل بنادانی خواهد که آن
جایگه برود زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت

نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
وگفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده
کند ست کسی که لطف کند با تو خاک پایش بایش
وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک • سخن بلطف
وکرم با درشت خوی مگو که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان
پاک لطیفه هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ
فضلش بدانند پایه جهلش هر آینه معلوم کنند ست
ندهد مرد هوشمند جواب • مگر آنکه کرد سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند
نکته ریشی اندرون جامه داشتم وشیخ اجل رح
هر روز بپرسیدی که دنبلت چونست اما نپرسیدی که
کجاست دانستم که از آن احترازی کرد بکه ذکر هر موضع
روا نباشد وخردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از
جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی

ودربند

ودربند بمانی • به زانکه دروغت دهد از بند
رهانی • عظ اعز کاینات از روی ظاهر آدمی است
واذل موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ
حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش • نگردد ور زنی صد نوبتش سگ
وگر عمری نوازی سفله را • بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
ترجمه از نفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را
نشاید ست مکن رحم بر گاو بسیار بار • که بسیار
خسبست وبسیار خوار • چو کاو ار همی بایدت
زهی • چو خرتن بجور کسان در دهی حکایت در انجیل
آمده است که ای فرزندان آدم گر توانگری وهمت
مشتغل شوی بمال واگر درویشی کمنت تنگ دل
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی ویا بعبادت
من کی درشتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور غافل •
که اندر تنگ دستی خسته وریش • چو در سر آوری
حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش

نکته ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو
دارد و یکی را در شکم ماهی نگه دارد چنانکه عارف
گوید س وقتیست خوش از آنکه بود یاد تو مونس
در خود بود اندر دهن حوت چو یونس وعظ اگر تیغ
قهر را برکشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزهٔ لطف
بجنباند بد از انبیا آن رساند چنانکه حکیمان گفته اند
بیت گر بحشر خطاب قهر کند ٭ انبیا را نه جای
معذرتست ٭ پرده از روی لطف گو بردار س
که اشقیا را امید مغفرتست ٭ هر که بتادیب دنیا
راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذ
یقنهم من العذاب الادنی س پند ست خطاب
مهتران و آنکه پند چون پند دهند و نشنوی آنکه پند
نهند نکته نیک بختان بحکایات و امثال پیشینیان
پند و نصیحت گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ
ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا
تا دستشان کوته نکنند بیت زود مرغ سوی دانه فراز

چون

چون دگر مرغ ببیند اندر بند ٭ پند گیرد از مصیب
دگران تا نگیرند دیگران بتو پند تربیت از آنکه گوش
ارادت گران آفریده است چه کند که بشنود و از آنکه
نکند سعادت کشان می برند چون کند که نرود س
شب تاریک دوستان خدای ٭ می بتابد چو روز
رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده بیت از تو بکه نالم که دگر
داور نیست ٭ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
از آنکه تو ره دهی کسی کم نکند ٭ و از آنکه تو کم کنی کسی ره
بر نیست حکایت کدامی نیک انجام به از پادشاهی
بد فرجام س غمی کز پیش شادمانی بری ٭ بر از شادی
کز پیش غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثارست
و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه س
گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار
تربیت خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه

نمی بیند و می خروشد ست نعوذ بالله اگر خلق
غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست کیس نیاسودی
تربیت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست
بخیل بجان کندن ست دونان چو کلیم خویش بیرون
بردند گویند چه غم همه عالم مردند حکایت منظوم
دونان نخورند و کوش دارند گویند امید به که خورده
فردا بینی بکام دشمن زر مانده و حاکسار مرده
بند هر که بر زیر دستان بخشاید بجور زبردستان
گرفتار آید ست نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجز از بشکند دست • ضعیفان را مکن بر دل
گزندی که درمانی بجور زورمندی حکمت
عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند
لشکر نبهد که اینجا سلامت در کرانست و اینجا حلاوت
در میان حکمت مغامر را سه شش دمی باید ولکن سه
یک می آید ست هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

ولکن

لکن اسب ندارد بدست خویش عنان نکت
درویشی بمناجات در میگفت خداوندا بر بدان رحمت
کن که بر نیکان رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده
تربیت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در
دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت
و آرایش بچپ دادی و فضیلت راست راست
گفت راست را سر آینه زینت راستی تمامست قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون کاخش
بدوزند • بدانرا نیک دارای مرد هشیار •
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکایت بزرگی را
پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست
دارد خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که
اهل فضل همیشه محروم باشند ست انکه حظ آفرید
و روزی و بخت • با فضیلت همی دهد با بخت
بیت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست کم

نه بیم سر دارد و نه امید زر حکایت منظوم
موحد چه در پای ریزی زرش • چه شمشیر هندی
نهی بر سرش • امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس نکته پادشاه
از بهر دفع ستمکار است و شحنه برای خون خواران و
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
نگردید پیش قاضی حکایت منظوم
چو حق معاینه دانی که می بباید داد • بلطف به که بجنگ
اوری و دل تنگی • خراج اگر نگذارد کسی بطیبت
نفس • بزور از و بستانند مرد سرهنگی لطیفه
هر کس را دندان بترشی کند شود و قاضیان را بشیرینی
بیت قاضی که برشوت بستد بیخ خیار • ثابت کند
از بهر تو ده هزار لطیفه پیر از نابکاری
چه کند که توبه کند و شحنه معزول از کم آزاری بیت
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست • که پیر خود

نتواند

نتواند که ز گوشه برخاست جوان جست می باید که از
شهوت بپرهیزد که پیر است رغبت را خود آلت برنمی خیزد
حکمت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که
حق تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده
است مگر سرو را که ثمره ندارد گفت هر یکی را دخل معین است
و فتی معلوم کی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن
پژمرده مگر سرو را که هیچ ازین نیست در همه وقت تازه
و ترست و این صفت آزادگانست بیت بران چه می
گذرد دل منه که دجله بسی • پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد نکته دو کس
مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر
آنکه دانست و نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد • ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد حاتمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست

از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیق نرفت
بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن • به از جامهٔ
عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیزست
و طیبت آمیز و گوته نظر ایرادین علت زبان طعنه
دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی
فایده چوزدن کار خردمندان نیست ولکن بر رای
روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک
عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت با فصاحت
شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول نشود و از دولت
قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین وصلواته علی نبیه
محمد وآله الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا قطعه
ما نصیحت بجای خود کردیم • روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس • بر رسولان پیام باشد بس

یا ناظرا فیه سل الله مرحمة
• علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید
• من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
تم الاوراق فی یوم الخمس ۲۳ رمضان المبارک سنه
• احدی عشر والف •

بحضرت مولانا
بحضرت مولانا
بحضرت مولانا
بحضرت مولانا

بری و بواده او علی مصطفی
سوکل ملکنده بکدر باد شاه
جهانه اولبرلو بنکه بکر کیدر
کوزلر ایچره برنکه بکیدر
افندی قچه غل شیدا اکده
چورجه یونکی پاشا اکده

بیت
قوینلی حاتم اولسه صقلم عرض ایتمه حق الله
شکست ایلرم عمروم کشی ایتسه حق قدریلی

نصوح علی راجی
١٠٧٩

وجه ذکره بود که عالیشان سلطان وقفنه مالک
سوالی اولان علی بک بدیدن بیک الی
سنه‌ده واقع اولان مارت محصولنده
الدیکی یوز اقچه تمام الوب قبض ایتدر
کیموزه بدینه اشبو ذکره ویردی
تحریرا فی اوایل ربیع الاول
سنه ١٠٥٥

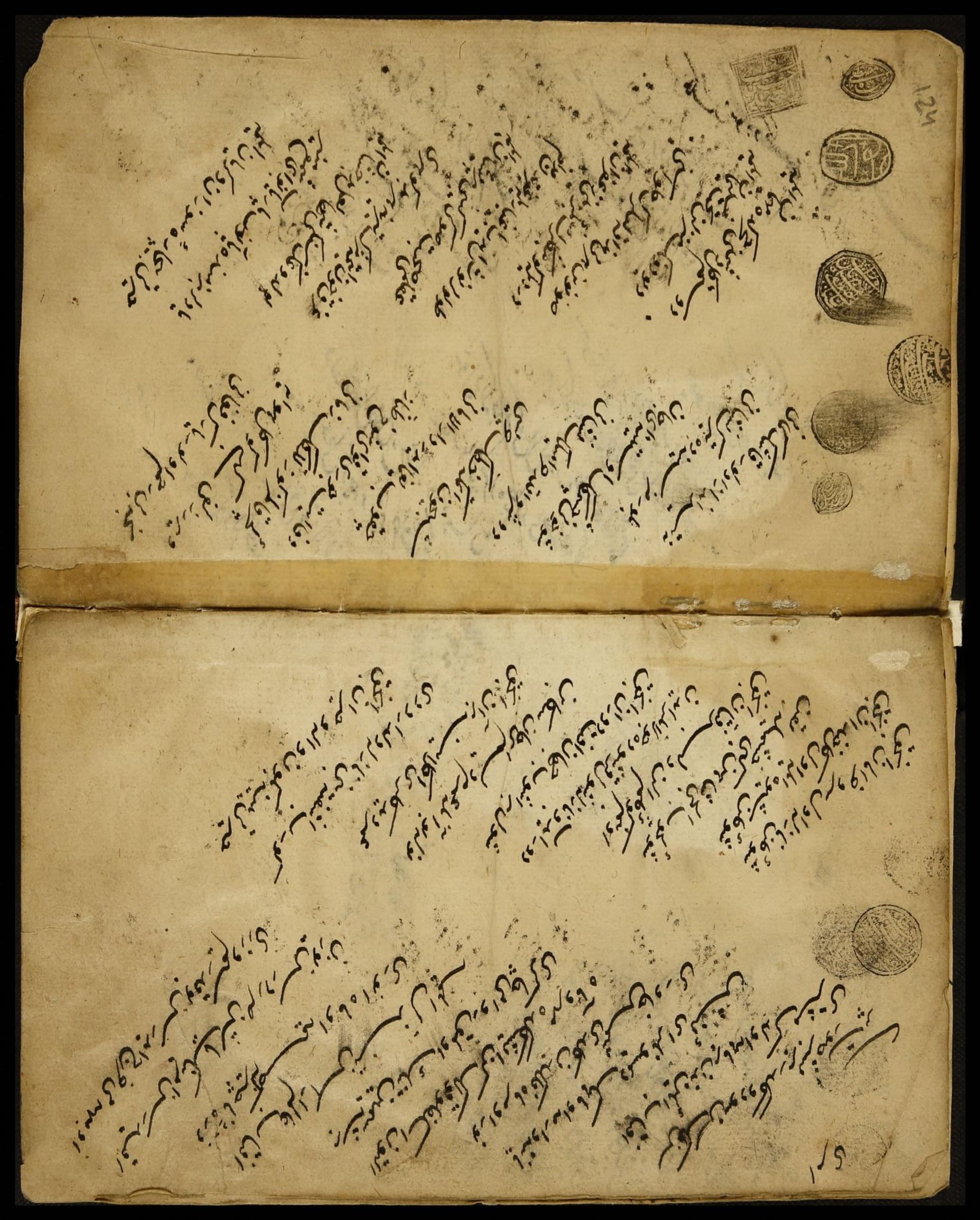

هو المعین

قطعه

خطسیاه بلد پرده سفید اوراق
بری برسینه کوپام شدلری عینی

بر بستی قاره دکزدر بحی بحر سفید
سفینه غم اولدیغ ایچی بن

بجهت عبد الباقی

قیمت کرکسه قولکه دیرکیف بکی
بیهوده بیسره اچه دیانک صدف بکی

کوشت ایله پیاز بری پیر دیسا یتیرا زدن
هر بارکه طوت قولاغکی مجلسده دف بکی

شول دلکه بام بکی ال اوزره طوتر دی
دست زمانه بیرله چالدی صدف بکی

دلده خیال خال رخ یار دیر بیان
سودای خطی کرچه بیر زیر طرف بکی

وصف جمال یارله باقی غزللرن
بیری برینه صوندی کوزللر تحف بکی

בית הספרים הלאומי
והאוניברסיטאי
ירושלים

TAN

H

نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
وکفته اند که دشمن بملاطفت دوست نکردد بلکه طمع زیاده
کند س کسی که لطف کند با تو خاک پایش بایش
وکر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک • سخن بلطف
وکرم با درشت خوی [illegible] نکردد بنرم سوهان
پاک لطیفه هر که [illegible]
فضائلش بدانند [illegible]
ندهد مرد هوشمند [illegible]
کرچه بر حق بود [illegible]
نکته ریشی [illegible]
هر روز بپرس [illegible]
کجاست دانستم که از آن احترازی کرده [illegible]
روا نباشد و خردمندان کفته اند هر که سخن نسنجد از
جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بکفتن دهن از هم نکشایی کر راست سخن کویی

ودربند

ودربند بمانی • به زانکه دروغت دهد از بند
رهانی وعظ اعز کاینات از روی ظاهر آدمی است
واذل موجودات سک وباتفاق خردمندان سک
حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سکی را لقمه هرکز فراموش • نکردد ور زنی صد نوبتش سک
وکر عمری نوازی سفله را • بکمتر چیزی آید با تو در جنک
[illegible] از نفس پرور هنروری نیاید ولی هنر سروری را
[illegible]ید س مکن رحم بر کاو بسیار بار • که بسیار
[illegible]بست وبسیار خوار • چو کاو ار همی بایدت
[illegible]هی • چو خرتن بجور کسان در دهی حکایت در انجیل
[illegible]ده است که ای فرزندان آدم کر توانکری وهمت
[illegible]شتغل شوی بمال واکر درویشی کمت تنک دل
نشینی بس حلاوت ذکر من کجا یابی ویا بعبادت
من کی درشتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور غافل •
که اندر تنک دستی حسنه ورزیش • چو در سر آورد
حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش